



خطی «فهرست شده»

۱۳۴۸۲

۱۰۰۷۵-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تجلیات حضرت علی (ع) در تاریخ و سیاست*

مؤلف: *میرزا حسن خان*

موضوع: *تاریخ و سیاست*

محل: *خطه کاغذی تبریزی*

شماره ثبت کتاب: *۸۷۵۱۲*

۱۲۸۳

کتابخانه باقر ترقی
شماره ~~۱۴۹~~

۱۴۰

بازرسی شد
۸۴ - ۶۱

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۳۴۸۲

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23

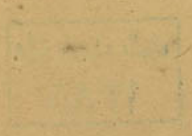
میدان که احاطه شد از حدت
معدول هم از طبقه
از بر زخمه سوزن از زخمه
چون چینه سوزن هم از زخمه

بنا بر مستند
باین گاه وین مهر کنند

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

عدد از دفتر



1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28



و ذکر رحمت کی ز رحمت او شکر نعمت کی ز نعمت او
 ابد الهمسراز و هر نفسی با و بر مصطفی و رود نیستی

نعمت رسول صلی الله علیه و آله

پس در انبیا رسول این محرومیت نماند بر او این
 ذات او نظر صفات کمال تجلی در وجه لاله جمال
 و ایمان حق پیغام و وضو نش با و بر اهل بیت و یارانش

در وصف علم کتاب کور

پس ازین داعی از پی پی کرده بود از حدیثه منجی
 دو پستی در کمال سیرت فرد روزی آن سینه مستجاب طالعه کرد
 گفت ازین علم باز پروان ار آتخابی برای استحضار
 خاطر آن آینه پس اجابت کرد در وی این مختصر بر پروان
 پست بروق این صفات و صفات عدد این هزار و یک زیبات
 دارم از لطف یزدی قبول کار و این پیوسته در محل قبول
 در گذار و زما خط و زل باز پوست بعضی حرم و حل

چند صفت یزد از او روح بقیح ذات سبحان را
 آنکه هم اول است و هم آخر آنکه هم باطن است و هم ظاهر
 اول از محض آخریت خویش باطن از عین ظاهریت خویش
 ذات او از کمال نور ظهور بحجاب ظهور خود پستور
 واجب لذات خود بذات خود ذکر و ثنا که صفات خود او
 غیر او در میان واسطه نیست ذات را بر صفات رابطه نیست
 ذات او مطلع وجود صفات صفاتش مطلع بر تجلی ذات
 فعل اولوح آیت صفت است صفت او دلیل معرفت است
 که شناسید فنون رحمت او که گذار و حقوق نعمت او
 رحمت او ز حد و عد پروان نعمت او ز حد و حد افزون



ذکر رحمت کی ز رحمت او شکر نعمت کی ز نعمت او
ابد الدهر از او بهر نفسی با او بر مصطفی ز رود نیستی

دعوت پر رسول صلی الله علیه و آله

پسر و در نه بسیار رسول امین مھر غریت نهاده بر روی
ذات او نظر صفات کمال بتجلی در حلال و جمال
دایم از حق سلام و وضو نش با او بر اهل بیت و یاراش

در سبب نظم کتاب گوید

پس ازین داعی از پی پیستی کز دود بود از حدیثه منبتی
دوستی در کمال سیرت فرد روزی آن منسجبت مظالم کرد
گفت ازین جمله باز پرورار انتخابی برای استحضار
خاطر آن التماس اجابت کرد وز وی این مختصر بر روی آورد
پست بر وفق اسم فایده صفات عدد این هزار و یک زیادت
دارم از لطف ایزدی قبول کار و این پیچ در محل قبول
در گذار در ماحط و زل باز پوست بفضو جرم و حل

چند صفت یزدان از اسرار حق شرح ذلت سبحان را
انگیزم اول است و هم آخر کز هم باطن است و هم ظاهر
اول از محض غریت خویش باطن این ظاهریت خویش
ذات او انکال نور طیار بحجاب ظهور خود پیوسته
واجب لذات خود ذات خود بود ذاکر و شاکر صفات خود او
غیر او در بسیار واسطه نیست ذات را بر صفات باطله
ذات او مطلع و جوهر صفات صفاتش مطمئن بر کلی ذات
فعل اولی است صفت است صفت او دلیل معرفت است
گشت سایه فون رحمت او کز گذار و حقوق نعمت او
رحمت او ز حد و عدد پریشانی نعمت او ز حد و عدد افزونی

در ابتداء حقیقت گوید

ای درون پر و بزبون آراست	وی خرد بخش نخب و نجاست
در دیان حسن زبان که گروا	از شنای تو اندر و جانست
کفر و دین سر و دهرت پویان	وحده لا شریک که گویان
لا و مؤزان پس برای روز بجه	باز کشید جیب و کیسه پویه
مرز به سیند روان مینند	آفرین جنبه بر آفر مینند
اختیار آفرین نیک و بد است	باعتش جسم و بند ع خود است
همه از صنع او است کون و فیا	خلق را جمله مبد است و معا
چشم عقل از جلال او تیره	عقل و جان از جمال او خیره

وصفت عقل گوید

عقل و جان سر و دهر و والدش	لیک عاجز گشته معرفتش
عقل مانند است سپهر و آفتاب	در ره گشته معرفت حیران
کز نیا بر دورا نمود بر او	از حسد او کجا شدی آگاه
بخودش کس شناخت نتوانست	ذات او هم بد و توان دانست

ای تو از خود شناختن عاجز	کی شناستی خدا را بر سر کز
چون تو در علم خود بزبون با پیش	عارف کرد کار چون با پیش
هر چه آن نفس علم و معرفت است	آن که هست عالم صفت است
تو حد و بی نفیس ز من ز قدا	ای ندانسته باز من ز قدا
عارفان ز من امرت دیدم نیک	با و نور اسبان و نیم زنده
با تعاضای نفس و عقل و وحی	شوان در کار و کار شناس
چیت عقل اندرین پس چرا	جز زور و پوسن خط خداست
بزر عقل و جسم و حس و قیاس	نیست جز خاطر خدا می شناس
عقل رهبر و لیک تا در راه	فصل او متر بر او بر راه
عقل عقلیت و جان جانست	ایجاد او بر تر است آیت او

در بیان حقیقت گوید

پاک از اشاکه غافلان گشتند	پاک تر از آنکه غافلان گشتند
فصل او خارج از درون بزبون	ذات او بر تر از چگون بزبون
الکتابات میتیش نیست	پنج اثبات ما در است

در بیان حدیث کوی

ای درون پرور برون آید	وی غر نجش بخر و نجاش
درومان سب زبان که گزوا	از شنای اندر و جانیت
کفر وین سرد و دست پویان	وحده لا شریک که گویان
لا و موران سپرای روز بجه	باز کشید جیب و کینه پسته
سز و بسیند روان سینند	آفرین سب بر آفرینینند
اختیار آفرین نیک و بد است	باش جسم و بدیع خرد است
همه از صنع او پست کون و فیما	خلق را جمله مبد است و معا
چشم مثل از جلال او تیسره	عقل و جان از جمال او خیره

در صفت عقل کوی

عقل و جان سب در او و الگش	لیک جانیز کن منمیش
عقل مانند است پیکر و آن	در رکنه معرفت خیر است
کز بایزد و زان خود سدا	از حد ما او کجاشدی آگاه
بجویش کن شناخت توانا	ذات او مبد و توان دانست

ای تو از خود شناختن عاجز	کی شنایسی خدایرا سکرکز
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار چون باو باشی
هر چه آنش علم و معرفت است	آن همه کف سر عالم صفت است
تو حد و ثنی نفس من ز قدم	ای ندانسته باز سر ز قدم
عارفان جن مرفت ندینند	با و نور امیان و نیم زند
با تعاضای نفس و عقل و جواک	شوان دکر و کار شناسک
چیت عقل اندرین پنج سراج	جز مژور نیو پس خط خدا پ
برتر عقل و جسم و حس و قیا	نیست جز خاطر خدای سنان
عقل ر سبر و لیک تا در او	فصل او مر برابر و بر او
عقل عقلیت و جان جانیت	انچه او بر تربت آیت او

در بیان حدیث کوی

پاک از انجا که عاقلان گشتند	پاک تر از آنکه عاقلان گشتند
فعل او خارج از درون و برون	ذات او برتر از چگونه و چون
آنکه اثبات متیش نسبت	پنج اثبات ما در علمت

و اندامی که مادر می آید
 نه بزرگیش پست از افزونی
 با وجودش ازل بر برآمد
 پست در وصف او بوقت عقل
 گر کوی پست بر کوی نبود
 چون ون از کج او کی بود
 کی مکان نشدش پیش وزم
 با مکان آینه بر کج چنگ
 با تو چون در آینه مصقول
 پیش آن کس که لک شکر بود
 کچه در آینه شکل تو تر
 دیگر می چو آینه در کت
 آینه صورت از نظر دورت
 سر چه روی دولت مصفا تر

لیک چونی بوسم در نارد
 ذات او بر ترا چه و چون
 بکه آمد و لیک و بر آمد
 نطق تشبه و خامشی عقل
 و بر کوی تو باشی او بود
 گوشه خاطر تو کی بود
 که مکان خود مکان بر آمد
 آسمان کر بر آسمان چنگ
 نزه احتیاد دوری حلول
 صورت و آینه کی نبود
 آنچه در آینه بود نه بود
 آینه از صورت تو بخت
 کان پر ای صورت از نورت
 زو سینه تجله ترا همی تر

عیب در آینه است نزد پست
 آینه کج مدار بر روشن
 بکس نه نماید از پس رخ
 دیو و پست نه نماید از جنبه
 مثل او چه بوم و نور شیدت
 از بی ضعف خود نه از بی او پست
 وقت از ضعف چشم خاش است

در سینه کج

صفش تر عین ذات آمد
 پرده بارگاه او بی پست
 عقل و جان از کاشم کج نیست
 در کلام آینه در آید او
 حال کوران حال پسیل آمد
 یافتند اطلاق بر جنبه دی

صفش در صفات آمد
 پستی و پستش در دیده بود
 هیچ در کجند او نیست
 خلق از روی یک نماید او
 همه را بجهت و حال عقل آمد
 سر کین از پس رت عضوی

داند کسی که ما درستی از
 نبر کشن پست از آنرو
 با وجودش ازل بر پرا
 پست در وصف او بوقت
 کرگوشی بد و گونو
 چون ون از کج باول بود
 کن کان شدش پیش در کم
 باسکان اینس که کج پند
 با تو چون در اینست مقول
 پیش آن کشن ل بشکند
 کچه در این شکل است
 دیگر می چو اینست در کت
 اینست صورت از نظر دوست
 بر چه روی است مصفا
 لیکب چونی بوم در فار
 ذات او بر تر از چه و چو
 که آمد و لیکب و پرا
 نقل تشیه و خاشی لعل
 و رگوشی تو با شیه او
 کوشه خاطر تو کی بود
 که مکان خود مکان بر ارم
 آسمان کر بر آسمان چن
 نزهت احوت او روی جلول
 صورت وینه کی بود
 آنچه در اینست بود تو
 اینست صورت تو بهر پند
 مکان پر اجمی صورت از کت
 زو سینه ترا حیا

نور خود را قناب نبردیت
 که تو خواهی که برود دید
 کاشانی که نیست نور دیر
 دلبری ز فرشته نیکوتر
 سر که اندر حجاب جاویدت
 که ز خورشید بوم بی سرت
 نور خورشید در جهان فاشت

عیب در آینه است نزد پست
 اینس کج مدار در روشن دار
 آبکی نه نماید از پس منغ
 دیور و پست نماید از خنجر
 مثل او چو بوم و خورشیدت
 از بی ضعف خود نه از بی او پست
 افت از ضعف چشم خفاش است

درست نمار گوید

صورتش در صفات آمد
 پستی و پستش دیده پست
 هیچ دل را کجند او نه پست
 خلق را رویی که نماید او
 همه را بجهت و قال و قیل آمد
 سر یک از پس صورت عضوی

صفش متعین ذات آمد
 پرده بارگاه او بی پست
 عقل و جان از کاشش کج نیست
 در کدام اینست در آید او
 حال کوران حال پس ل آمد
 یافت اطلع جبر جبروی

بریکے دیدہ بخروسی از اجزا
در کما بیش برده طن خطا
انکه پیش تو پیش از ان نیست
غایت و تم تبت اند نیست
ذات او پیش عارف عالم
برتر از این و کیف و از بل و لم

در وحدت گوید

احدیت و شمار از مؤول
صمدیت و نیاز از مؤول
ان احدنی که پیش شناید
وان صمدی که عقل اندوم
تا ترا در درون شمارت
چو تکیه و جان دو که سروت
تو عم اندر طریق علم و حقین
اچنان پنے که احوال کج پن

حکایت

پسرے احوال از پدر پرسید
کاشی احوال یکے دو چند چون
احوال از هر چه که شمارت
بس غلط گفته اند این گفت اپ
مرکز اچار پست از بن با
کاشی سخنهاست پسته را کلید
منم نیم از آنچه پست از بن
بر فلک که دو پست چار
کا احوال اطاق بکر و جنت آ
گفت اورا شریک مش میا

پیش تو حید او چه مغز و چه پوست
همه پشیمید ساج او پست کپوت
با الصبلی و قی بو حوسرا
بی قی تبت بود الف تان
بر نامد جان عشق و دو
چه حدیث است این منی و دو
نیت کو حی جان شت و کو
جسار و بود و بلکه خود او
کفر و دین بگشت کند و
برج الامر کله دسیه او

در تصافت گوید

بدونیک تو بر تو رانده او
تو ایست که دیشکے یاد تو
کرده امری حسدای در فن
تو ایست که انقلعے آیتن
تا حور را بشیم بجشاید
ز آنچه کشد حال آن زاید
ان تو ایست که در کو فرمود
مردان پست و بود و خواهد
هر چه آید بر نوشت و بر
طنل در مکتب آن از غوا
بندگاری که از دست در جدر
ان زیشان که ان تم از قدر
پشتر چون وی که جانت نیست
بار پس من ان همی که بایست
هر چه زاید بود همه نیکو پست
اچنه از پست پر سبب است

بریکه دید و خبر می از اجزا
 در کایش برده و طبع خلا
 آنگه پیش تو پیش آن نیست
 غایت و عمیت اندیت
 دست او پیش عارف عالم
 برتر یاز کین و از بل لم

در وحدت گوید

احدیت و شمار از مؤخر اول
 حدیت و نیاز از مؤخر اول
 آن حدی که پس شایه و نام
 وان چه پس که عقل اندوم
 تا را در درون شماره
 چه که دانج دو که سر و دست
 تو عم اند طریق علم و سن
 اچنانکه که اول کن

مکاتیب

پس اول ز پد پر سید
 کاشی اول یک و دو پنچون
 اول ابرو سنج شماره
 بر فلک بر که دویت جای
 بر کاحول رطابق بکر و خشت آ
 گفت او را شریک ش سید

پس توحید او چه مغز و چه
 همه چه مجید سچ اویت که او
 بالغبی و تی بود همرا
 بی تی بت بود الف اسد
 بر نام جهان عشق و دو چه
 چه حدیث است این منی و لو
 نیست کو حی بن شت و کو
 جز از رو بود و بلکه خود او
 کفر و دین ب فرشت گفته و نو
 یرج الامر کله ذی او

در تصاوت گوید

بدونیک تو بر تو را نده او
 تابد آنکه که دشمنی یا دو
 کرده امری خدای در من
 قوی تر از فعلی استن
 تا خورا همیشه بجایید
 ز آنچه شد حال آن زاید
 سر چه آن است و بود و خواهد
 آن توانست کرد که فرمود
 سر چه آساید بر نوشت و بر
 طفل در کت آن تو اند خوا
 بندگان که از دست در حدت
 آن زیشان که آن هم از قدر
 پشتر چون وی که جایتیت
 سر چه زایز بود همه نیکیوت
 اچنه ار شیت پر سر استوت

تلخ و شیرین هر دو زو باشد زشت نبود همه گو باشد
 چون بالا هفت قضا بود رو رو تو اندکوی واه مگو پ
 که گند با فضای او است خرفش رویه و کمر است
 کردنی بادیست عزازت که زنده است لغت سیله
 گو درین راه کردنی کرد که تو اندک فغای او خوردن
 حکم لغت دیر او بلا بود که قضایش بخیر عطا بود
 خیر و شر نیست در جهان نسبت خیر و شر نسبت
 پیوستی تو نام زشت و نام مگوپ ورنه محض عطا است هر چه از
 بد بخت جلف پنجر بخت که مگو کار هر پنجر
 اندرین راه در بدی حکمیت کاب حیوان و تن حکمیت
 هر چه در خلق نوزی می است اندران مرحن دیر از است
 مرگ اگر چنبد بد گویت ترا مال و میراث جمله زویت
 مرگ این ابلهک و انز ابرک همسایرین اغدا و انز امرک
 مارا که چنجا صیبت بدست پاسبان زخت صندل او

عنصر و پای حیوانی است چرخ و ارکان چار ارکانی
 همه را غایت تباخی آن زو بان ایست و ان
 هیچ جز سرزه نافریدیم خواه از امید که گیر و خواه از بیم
 خلق او او که گشتش مگر امین حاجت است پیش
 همه را او و سیه در چرخ از پی جذب نفع و دفع ضرر
 در جهان آنچه رفت و آنچه وانچه نیست انجان می باشد
 تو فصول همیشه بیرون گوش هر دو خورشید با هم

کلمات

ایستد استری بچرا گفت لغت می حکمت چرا
 گفت شد که اندرین یکا عیب تلاش مکنی شد
 کجی من کن شش نگاه تو زمین او است قرن
 تقسم در مصلحت چنان که گزیند که راستی کان
 همه را از طریق حکمت روان هر چه با است پیش از آن روان
 در دو در عالم از فراوان است مرتیکه ما نزل در بدی است

تغیر

تلخ و شیرین جگر و زرد باشد زشت بود همه کوه باشد
 چون بالا آمد قضا شود بر تو تو اندک کوی و او موی
 گنگند با قضا می و استی جز شکر و مایه و کفر است
 کردنی با دیت عزراست که ز دست لغت سیله
 کوه درین راه کوهی کرد که تواند قضا می او خوردن
 حکم لغت دید او بلا بود که قضا شش بخیر عطا بود
 خیر و شریک در جهان نیست خیر و شکر است و کس
 پستی نام زشت و نام کوهی و زده محض عطایست مر جا
 بد بخت جلتی بخیر و کس که گوید کار هر کس
 اندرین راه در بدی حکیت کاتب حیوان و آن حکیت
 هر چه در خلق نوز می سیار اندر آن مرشد را از آرزو
 مرگ اگر چند بد کنی ترا مال و میراث جمله ز دست
 مرگ این اهلک و از بارگ در مسرین اعدا و از بارگ
 باز اگر چنان صیت بدو پاسبان زخت صندل او

عنصر و مایه حیوانی چرخ و ارکان چار را کاین
 همه را غایت تباهی ان زرد بان بایر اطلی دان
 هیچ جز زره نافریدیم خواه از امید کیم و خواه ارم
 خلق را داده از کرتی نه خوش سرگرا پیش حاجت الت شس
 همه را داده آیت در خود از پی جذب نفع و دفع ضر
 در جهان آنچه رفت و آنچه وانچه هست انجان می آید
 تو فضول نمیدانه پروان کوش خرد خورست با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری پچرا کفت ثقت می کجبت چرا
 کفت اشتر که ندین چکا عیب نقاش مکنی شد
 کجی من کن شمش نگاه تو ز من راه راست فرخ
 نقشم از مصلحت چنان آمد کرنیکه راستی مکان آمد
 همه را از طریق حکمت و داد هر چه با لیت پس از آن داد
 درد در عالم ارفراوانست هر تیکه و از نبرد در ناست

سپل را پش که بر د پوت	کو بران کوشش شیه پران اوت
کوه اگر پر زما شد منکوه	سنگ تریاق هست هم در کوه
نوشن ان هر چه زما باشد	لطف دان هر چه قدر او باشد
قدر او چون پست تر اندام	سکی آرد بصورت بلعام
لطف و قهرش در جهان نیست	تمت کبر و شبهت نیست
یا قه در جوار لطفش بار	سک اصحاب کعبه برد غار
لطف او بی نوا نوازند	فهر او نازین که از نند

دلطف و قهر گوید

لطف او چون مفسخ میکند	کفش صوفی که کجف بخیزد
باد قهرش حواید ز کار	کشف پرور کشد کشف کرد
ناچکارا بلطف خود پس کرد	خاک را مبتله مقدس کرد
گر بودی از رعایت پاک	کی شدی با جدار شتی خاک
این عنایت گرز عالم غیب	عالم غیب را بعالم عیب
اوتر ادایه و تو حاجت مند	اوتر ارایه و تو کرک سینه

از پی حقیقت و حق و من اوتر ابلت تو کرده ز بس

حکایت

داود روی کریم پیش سپر	بغیر می حسد را بر د زهر
پسرش جن بدید بدل پدر	تر زبان بدید عیب و فصل پدر
گفت با با صیبه بن کوه	گفت قسیم تو در خزانه بود
قیمت شیشه و حقیقت انبا	من و داودم او و همد بود با
او بخت کار ساز جانهاست	سخت با تو ظلم از انجاست
هر تکی را عوض در شب	چون بری بست بر تو در شب
چون از نی نی نی نی نی	چون بود او ای و همد بود
تو دانیست ز سنگ و زبر	خازن او به ترا که تو خود را
آنجان محسوس که کند تو	ما در از انجا است با غیر تو
عقل در مانده ز این سخن خواند	ز آنکه در نامه حسد که درین
سر که او بر برین پستانها	پای تبارک ز مانده خا
در ره شرح فرض و نیت خویش	منت حق شمر ز منت خویش

از پله خط مال و نفیس و نیش او ترا بس تو کرده زو بس

حکایت

داد مردی کریم پیش پر	بفصیحی هنر را بد زه نر
پسرش جان بدید بدل پر	تر زبان شد بعیب و عدل پر
گفت با باسیب نه من کو	گفت قسیم تو در خانه بنو
قیمت منی و صفی منی انبا	من بد و دادم او هدیه بجا
اوجب کار ساز جانخت	سخن بد با تو ظلم از انخت
هر تیکه را عوض ده بشا	چون در ری لبست بر تو ده بشا
چون آنه پنه نیانے با	چون و دوا می و هدیه بجا
تو ندانی نه نیک و نه بد	خازن او به ترا که تو خود را
انجان محسوس کو کند نو	مادر از انجا است با جزو
عقل در مانده را برین خواند	زانکه در مانده هر که درین
هر که او بر برین پستانه بنا	پای تبارک زمانه بخا
در ره شمع و نیت خوش	منت حق شمع منت خوش

پل را پیش کرد ز پوت	کو زبان کوشش پراغ پوت
کوه اگر پر ز مار شد منکوه	سنگ تریاق سیت هم در کوه
نوشن آن مرچه ز مر او باشد	لطف دان مرچه قهر او باشد
قهر او چون کس ترانه دام	یکی آرد بصورت بلعام
لطف و قهرش در جهان نیست	تمت کبر و شہت نیت
یا قهر در جوار لطفش بار	یک صاحب کف بر در غار
لطف او بی و انوارند	گفت در انوارین که ازند

لطف و قهر گوید

لطف او چون منسج کبک	کفش صوفی که کشف خیزد
باد قهرش جو آید از رک	کشف پر در کشف کرد
ناچهار ابطین خود کس کرد	خاک را منتله مقدر کرد
کز بودی از رعایت پاک	کی شد تیاجد از شنی خاک
این رعایت کز عالم غیب	عالم غیب را بعالم عیب
اوتر او ایس و تو حاجت مند	اوتر او ایس و تو کرک پند

نور بخش ترین و بقیقین است
هم جهانان هم جهان این است
سر که آمد بدود و کوش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد
چه ستاید تن کران او را
چه شناسد روان جان او را
سر هدایت که داری ای درویش
هدیه حق شمر نه که یه خویش

در رزق گوید

همه راز و روز و روزی است
نیکنجی و نیک روزی است
روز خج و چور و زوان برست
که ره آورد روز و روزی است
مر زمان راست گفته تو بفر
مردار و روز و روزی نو
میگشای روز و رزق روزی هم
نخورد و یک گرم کردی هم
روزی است از علمم قدیر
توز میر و وزیر خشم گیر
ابر اگر غم نداد و یک پالت
سخت شوریده پنجم دولت

حکایت

ز آنکی کرد سپهر برون رفت
کشته خویش خشک دید چه گفت
کاشی همان و همان کهن
رزق بریت مرده چوین

علت رزق خوب و برشت
کز یه برینه و خند و کشت
بلی سبب رازقی چنین دیم
که هم از تبت جا به و نامم
از هزاران جن را بر یک
ز آنکه اندک نباشد اندک تو
تو مر از آن زن مرد شر
کز زین بر یقین و کتر

در علم و حلم گوید

مصلحت بخش خلق پیش از آن
مطلع بر صبر پیش از آن
علم او عقل اسپر از افرو
حلم او طبع را کف آه آمو
کز نه جلش بدی همیشه پناه
بند و یک ز سر و آشنی کجا
چون علمش نظر نخواستی کرد
طمع حلم از و مدارای مرد
عیب خود را که صورت تو کجاست
تو ندانی که غیب خوان داشت
او ترا بجز تر تو و اند با
تو چه کردی که هر جنس را بجا
تو که در دول که او گوید
تو محمود و را که او جوید
قال و بر تو کجاست باش
طالب او بر تو کجاست باش
کاشچه او بر بندگان آرا
ارز و آنچه نشان از خواه

نور بخش استین و یقین است
 هم جهان بان هم جهان مان است
 سر که آمد بدود و کوشش آورد
 خود نیاید که لطف او ش آورد
 چه استاید تن کران او را
 چه شناساید روان جان او را
 سر هدایت که داری ای درویش
 بدید چون شمره که یه خویش

در رزق گوید

همه راز و روز و روزی است
 نیکنی و نیک روزی است
 روزی و چو روز و ان است
 که ره آورد روز و روزی است
 مر زمان است گفته تو
 مردار روز و روزی تو
 یکش روز و شب روزی هم
 بخورد و یک گرم کردی هم
 روزی نیست از علم قدیر
 تو میرود و ز رخشم گیر
 باز اگر غم نداید یک سال
 پشت تو دیدم و نیم آلت

حکایت

ز آنکی که در سپهر برین است
 کشته خویش شک وید کشت
 کاهی همان و همان کن
 رزق بریت مرده چوین

علت رزق تو خوب و بزشت
 کزیه ابرین و خند کشت
 بی سبب راز تو چنین دانم
 که هم از تپت جا به و نامم
 از نزاران هنر به یک
 زانکه اندک نباشد اندک تو
 تو مر از آنه زن مرد شر
 کز زین فی یقین و دگتر

در علم و حکم گوید

مصلحت بخش خلق پیش از
 مطلع بر صبر پیش از راز
 علم و عقل را سپر افرو
 حلم او طبع را کنه آموز
 کز نه علمش بدی همیشه پناه
 بنده کی ز سره داشتی بجا
 چون علمش نظر نخواهی کرد
 طمع حلم از و مدارای مرد
 عیب خود را نمک صورت تو نکات
 تو ندانی که غیب توان داشت
 او ترا بجز تر از تو اند با
 تو چه کردی که هر هنر را مجا
 تو مگو در ددل که او گوید
 تو مجبور را که او جوید
 قایل او بر تو گمان باش
 طالب او بر تو گمان باش
 کانه او بجز بندگان است
 ارز و انچه آن اند خواب

روح را از خرد شرف او داد
 پسر عفو وی از ره گفتار
 عفو او را متبول بھر عطا
 از من از نو کار سازیرا
 بنی نیایشن اچه کفر چو بن
 چپ پیمان کب بر بر او
 پار پا کز بهیست او را چه
 کرک و یوسف ثبت خرد و بزرگ
 بنی نیاز و نیار جوی از تو
 بنی نیار نیست و نیار از ازا
 عفو را از کلمه علف او داد
 بر کفایت رسم استغفار
 کرمش را ز قول بھر خطا
 پزبانیت بنی نیاریرا
 پزبانیشن اچه شک یقین
 کز کشت و چه محو بر او
 پادشا کز بدست او را چه
 وز پیش کسیت یوسف کرک
 پاسن او سپاس جوی از تو
 دو پست وار و نیار ایشارا

صفتش احد و ث کی سجد
 قول قرآن نقاب او دیدی
 حرف را از احجاب خود کردی
 پنخس در حروف کی سجد
 حرفها را احجاب او دیدی
 که ز نامحرمت در پر دست

کر ترا هیچ اهل آن دید
 مر ترا روی خویش نبودید
 پاکت شو تا معانی که کنون
 چون میند مر ترا بی عیب
 مر ترا در سپاسی غیب ازید
 حرفت را از زبان آن ازید
 کز معانی چه در آن ازید
 درین راه جانت را وطن است
 کز کسی نیست باید و جا
 پسین ز در و سپاز و دوازنا
 از درین منبطن جان که
 آن حجاب رقیق بدید
 تا روانت بدان بیا بود
 آید از پرده حروف بر کن
 روی پوشیدگان علم غیب
 پرده از روی کار برود
 جان شد آن کجای آن از آن
 خوان آن پیش آن سخن
 نور شد آن بوی او درین است
 دست بروی آن بر از چاه
 یوسف خویش را بر از چاه
 تماشا شای باغ قرآن است

در موجودات کوبه

تا بجان تو جمله بناید
 تر و خشک جهان و نون
 آنچه رفت آنچه نیست آنچه آید
 آنچه موجود و شکن فیکون

روح را از خورشید او داد
 پیغمبر عفو وی از ره گفتار
 عفو او را تبول بحر عطا
 از من از تو کار سازیرا
 بنیایش را چه کفر و چه کین
 چه پیمان حکم برده بود
 پادشاه کرد پست او را چه
 در پیش کشیت یوسف کرد
 بنیای و نیای جوی تو
 بنیای پست و پر نیای از او
 عفو را از کرمه عطف او داد
 بر کفایت رسیم استغنا
 که شش از نول بحر خطا
 بنیاییت بی نیای زیرا
 بنیایش را چه شکست چوین
 پست و چه صومعه او
 پادشاه کرد پست او را چه
 در پیش کشیت یوسف کرد
 پاس از او سپاس بجی تو
 دوست دار و نیای از او

شمشیر احد و شمشیر کی سجد
 قول قرآن نجات او دیدی
 حرف را از آن حجاب خود گرفت
 پنجمش در حروف کی سجد
 حرفها از حجاب او دیدی
 که ز نامحرمت در پر و پست

کز تر اهیج اهل آن دید
 مر ترا روی غمیش نبودید
 پاک شو تا معانی کنون
 چون بیند مر ترا بی عیب
 مر ترا در پس ای غیب آید
 حرف را بر زبان آن آید
 کم ز همان سپردی عدل آن
 درین جا جانست را وطن
 که همی نوسفت باید و جا
 پس از در و سپاز و دلوانا
 از درین منبطن جان آید
 آن حجاب رقیق بدرید
 تا روانست بدان بیا بود
 آید از پرده حروف برون
 روی پوشیدگان علم غیب
 پرده از روی کار برود
 جانست آن تو آن سخن آید
 خوان آن پیش آن سخن آید
 نوز آن نبوی او سخن است
 دست بروی آن بر از چاه
 یوسف خویش را بر از چاه
 تماشای باغ قرآن آید

در موجودات کبیر

تا بجان تو جمله بنماید
 تر و خشک جهان من و من
 آنچه رفت آنچه نیست آنچه آید
 و آنچه موجود شد کجای کون

قول باری شنویم از باری
 باد اگر چه خوش آید و خوش
 خود جنب دور باشد از قرآن
 قوت جان صوت و حرف چون
 هر چه ان صوت و حرف و آواز
 مجلس روح جایی بی گوشت
 مرد و انجان سماع کند
 از درون کن سماع موسیقی
 کج کج اندر سماع حسیت خری
 آب و روغن در هم آمیزد
 نفت چو روغن زینش برگیرد
 آه رعنائی طبیعت تپت
 راه پناهی شریعت تپت

در شان حضرت رسول الله کومد

آمد در جهان جان مرگس
 جان جانها محمد آمد و بس

توبت

توبت خلیفه بکمر
 از ره خلق خوب و سیرت رشت
 عمر و ادوی بخشیم و شکر
 ای محبت ما تو دیو دیوانه
 ما تو از خشم و آرزو هستی
 خشم و شوقست زیر پای
 خشم و شوقست بر کجا هست
 پست تن بچو خشم و میشه در
 خشم و شوقست و آرزو عالم
 عالم را هیچ شرط بگذار
 سخنه که بر ره خطا گذر
 که بیایند ازین که خشم بجز
 و در ملک مالکان کام شوند
 کرده در اعتسای دل باشند
 قوت خویش را بفعل آور
 هفت و دوزخ تویمی نیست
 چه تو مردم چه دیو و چه پست
 شوق خیره خشم مردانه
 بخدا اگر تو ادیب هستی
 تا که آدیب می شوی بچار
 سبب جذب یکت و معیت
 عقل مستور و اول سلطان
 این تیکه ظالم آن در کمال
 خرد او را بشخص بسیار
 دل موکل بود بر و خشم
 خوشش بود با و شاه و خرم
 ملک و ملک نام تمام شود
 مکی خوار و جسم خجل باشد

قول ابری شوم از باری که بجایست صنعت قاری
 باو اگر چه خوش آید و پیش بر حدت بگذرد شود ماوش
 خود جنب دور باشد از زون روبرو لایق بر خوان
 قوت جان صفت و حرف چنان عشق را مطرب از زون باشد
 هر چه آن صفت و حرف و آواز جایشان از برون در آواز
 مجلس روح جایی بی گوشت کاذب را سخن پیمان خاموش است
 مرد و انجان پیکار کند حرف و صفتش همه و در آن کند
 از زون کن پیمان موی از زون سخن پیمان موی است
 کج کج اندر پیمان صفت نری کج کج اندر پیمان صفت نری
 آب و زون در هم آمیزد اندر در هم روغن آویزد
 گفت چو روغن پیشش بر کرد هم کجا با کتب پدید کرد
 او رعنا بی طبیعت است راه پیمایی شریعت است
 در شان حضرت مولی اندک
 آمد اندر جانان مری جان جانان محمد آمد و بس

نور

تو بقوت خلیفه کبک
 از ره خلق خوب و سیرت شریف
 عمر دادی خشم و شهوت زود
 امی صیت هم از تو دیو دیوانه
 تا تو از خشم و آرزو میستی
 خشم و شهوت زیر پای در آرزو
 خشم و شهوت بجز کجا خود نیست
 پست تن بجز شهوت و شهوت و راه
 خشم شعله است و آرزو خال
 عامل هیچ شرط بگذارد
 شعله کبر بر ره خطا گذرد
 کربیا بند ازین که خشم بجز
 و ترس مالکان کلام شوند
 کردند در اعتل و دل باشند
 قوت خویش را فعل آور
 صفت و فرخ تو می بهشت
 چه تو مردم چه دیو و چه پست
 شهوت خیره خشم مرد آ
 بخدا اگر تو آدمی هستی
 تا کمر آدمی شوی کجا
 سبب جذب نیک و دفع بد
 عقل است و در سلطه
 این است که ظالم آن کجا
 خرد او را سخن بسیار
 دل موکل بود بر و خرد
 خوش بود با پادشاه و خرم شهر
 ملک و ملک نام تمام شوند
 حکمی خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند در خضیض فانی رفیع شوند
چهره را که روز بد نبود هیچ مشاطه چون حسرت نبود

در صفت جان تن گوید

تن جان بافت رنگ بوی خطر تن نیل جان حنی بودینه بر
جسمت از نور جان سجده کل شود ز زتابش خوش شید
لیوان شریف و جانی پاک چه بود جسم خرد که شتی خاک
جان تن هست جان دین زنده این زینوا و آن از سواد
خوردن جان تن خاک و زباد خوردن جان دین دانش و داد
جان پاک عن نذابی که خورد مار باشد که باد و خاک خورد
روح جسم بخوردن از زبانت غدی جان خون نیل نیست
عسی جان بوی که پسته جوزا خراومیس نند ز کجده لاله

در ترک نفس

دزد خانه است نفس حالی پن زو کج در خانه دل وینا
دزد بیرون نیست دزد بود دزد خانه نفس دزد بود

بایا ز آن سیکه که کشته یا دل بر آرد ز نفس ترو و
از ره استخاشش بکد از د خان مانش همه بر اندازد
تو هوا خواست و هوا دار کوه که کن ز مردان کجاری

در صفت نفس مطهر گوید

نفس جان تک کلفت تمام از خرد مطننت کبر و نام
اوست در پای پناه خرد حاجب بار و بارگاه خرد
سیمین مسر پذیرد اثر از نور عقل کی سیرند
هم دمنده است و هم تانده هم پذیرد همه رساننده
شویط سیاه صورت و گوش شده زین نوزبان و زانو کوش
نفس جان محبت را پناه کند جرم و شکل نهما چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل آفتاب می شود ز سایه عقل
چون از فیض عقل درین شأ خلعت شوق باید از آفتاب
شوق جان در نهادش آوری عقل کل را زره بر آینه
تا کون عقل بود بروی سیر او شود عقل امر پذیر

عقل و دل اگر مطیع شوند در خضیضت ارفع شوند
چهره را که روز بد بود هیچ مشاطه چون حسرت بود

وصفت جان من گوید

تن جان بافت رنگ بوی خط
تن نیل جان منی بودین بجز
جست از نور جانم و جاوید
کل شود ز زتابش غم نشید
بی وان شریف و جانی پاک
چو بودم خرم که شستی خاک
جان تن بست جان من
زنده این از من و او آن از من
خوردن جان من خاک و زباد
خوردن جان من دانش و داد
جان پاک غم ندایی که خورد
بارت که باد و خاک خورد
روح جسم بخوردن از زباد
نیل جان من غم نیل نیست
عیسی جان بود که پسته جوزا
چرا که پسته نذر کج بود

در ترک نفس

درد خانه است نفس حالی پن
زود کج در خانه دل و دنیا
درد سپردن نفس زود بود
درد خانه نفس درد بود

بیا ز آن کیکه که کشته یا
دل بر آرد ز نفس تر و دا
از ره استخاشش بکدازد
خان مانش همه بر اندازد
تو هوا خواستی و هوا دار
کو دیکه کن نه مرد این کاری

وصفت نفس منم که گوید

نفس من رنگ دل گرفت تمام
از خرد و مظلمت کبر و نام
اوست در سایه پناه خرد
حاجب بار و بار کاه خرد
دایم این جهم بر پذیرد
اشرار نور عقل کیسند
هم دهنده است و هم ستانند
هم پذیرنده هم رسانند
متوسط میان صغرت و کبر
شده زین سوزبان و زانو کور
نفس من عفت را پناه کند
جرم و شکل سها چو پناه کند
پادشاهی شود ز ما عقل
آفتاب می شود ز سایه عقل
چون از عفت در تن شای
خلعت شوق باید از آند
شوق من در نهادش آویزد
عقل کل را ز ره بر آینه
تا کنون عقل بود بروی سیر
او شود عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک
 بشود کار نیصحه الی ربک
 بعد از آن پاکان جوش تابد
 علم حق در حدیث او یابد
 بر در خانقاه ربابی
 بر سر شارح من کما پی
 چار طبعش مرید او پست
 ده جو پیشک سپاه و او میر

در صفت عقل و جان گوید

پست بر لوح مادت و مدت
 باو با عقل و جان الف وحدت
 هر چه در زیر پرچ خنیک و بند
 خوش چنان چمن خندان
 عقل سلطان جواد و خوش خوش
 آنکه سایه خندان کوی اوست
 پایه با ذات آشنا باشد
 پایه از ذات کی جدا باشد
 از برای صلاح دین و دود
 چشم عقل اولیست آخرین
 در مصالح مذبر جان اوست
 در ممالک پیر نودان و
 عقل را از عقیده باز نشانی
 ز آنکه نبود چون بر هی مای
 عقل کان سنمای حیلست
 آن عقل است کان عقیده است
 کرد و نای که ناپسندید است
 نفس پان ز عقل در وید است
 نفس پان ز عقل در وید است

آنچنان دل که وقت پچاچ
 اندر جوش خدایانی سیج
 از در نفسش باغبیه دل
 عاشقانه از سزار دیک منزل

در صفت ایمان گوید

حقه پیر محبسه و انجانت
 نوره محسوس نور ایانت
 ذره نور اگر بدست آری
 لقب و خزن ناز بگذاری
 در نداری نور کار شوپ
 پیش پروردگار نور شوپ
 من بن از در شریعت نقل
 که بایان سیج بجی عقل
 رسته نای نور ایمان است
 عقل در کار خویش حیرت
 پست شرح کار عقل و قیاس
 پنجم پیش کلام حق و پوس

در صفت دین گوید

بایاست تو دین و ناید
 شب مرکب تو روز دین یاید
 در دین کزین جیاست بود
 دین ناست که شرک است بود
 ز دین کفر و مروتی دین است
 هر چه گفتند مغروران است
 دین ناست بر عدم ز دین است
 کم شدن اندر برای کم ز دین است

چون شود بر نهاد خود مالک	بشود کار سینه الی ربک
بعد از آن پاکان خوش بماند	علم حق در حدیث او یابد
بر در خلافت راه ربا تو	بر سر شارح مسلمان
چار طبعش مرید او پست	و ده جوا پیش سپاه و انجیر

در صفت عقل و جان گوید

پست بر لوح مادت و مدت	بود عقل و جان الف و مدت
مرجه در زیر چرخ نیک و بد	خوشه چنان خرم چون خرد
عقل پستان خا و خوش	کنایه است از کوی او
پایه با ذات آسایش	پایه از ذات کی جدا شد
از برای صلاح و پستی و دو	چشم عقل او نیست آن زمین
در مصالح مذبح جان او پست	در ممالک پیر بود آن
عقل را از عقیده ایشان پاک	ز آنکه نبود چون همی باک
عقل کان در سنای حیات	آن عقل است کان عقیده است
کرد و ای کی گنایند پست	نفس پستان عقل در وید است

انچنان دل که وقت پچاچ	اندر جوش خدایانی سیج
از در نفس با بجهت دل	عاشقان را هزار و یک منزل

در صفت ایمان گوید

حقه پیر محب در آن جانت	مژه مهر نور ایمانت
ذره نور اگر بدست آری	تعب و خزن ناز بکداری
ورنداری نور نار شو پست	پیش پروردگار خوار شو پست
نقل جان باز در شریعت نقل	که بایمان سیج حق به عقل
رسمهای نور ایمان است	عقل در کار خویش حیرت
پست باشی کار عقل و قیاس	پنج پیش کلام حق و پوس

در صفت دین گوید

با حیات تو دین و ناید	شب مرک تور و دین ناید
ورنه دینی که زین حیات بود	دین ناست که شربات بود
زندگی که کفر و مردکی این است	مرجه کفایت ندر مغز آن است
دین و ملت در عدم زدن است	کم شدن اندر برای کم زدن است

انکه کم زود وجود عالم را
 و انکه او طالب است افزون را
 کار دین غنی دینه پسر سحر کسایت
 نه ز تو حیدر بل شرک کسایت
 چشم افمی که شد ز غلت کور
 خواجده تن را طلاق داد
 کرد پس از جسم جان آید وین
 نه در آید بوقت جنبش گل
 و اندان گش دل خردن است
 که ازین بانگ تا بدان جنبش

در تکلیف گوید

آدمی بجز پستی را نیست
 همه مقصود او نفسش است
 عرش و فرش و زمان ای نیست
 این نبی که پادشاه زاده
 پای در کل حب آید نیست
 اهل تکلیف واصل نفس است
 وین بس خالکدان جای است
 که روزا ملکیت آماوه

باشد اندر سپهر او حجه و حجاب
 تا بازی منبر اش نگذار
 در سپهر ای که بار که باشد
 و ان شاقان بر فغان فضول
 و ان ملک زاده را رقیبان
 پیران صیت خود تو میداند
 مرز تخت و ملک مستظر
 که تو از نسل آید پستی
 کار کن بر رخ کشن بیان پر
 در نه از آدمی ز شیطان
 ای نیست که قدر کو سرخوش
 بی کسی سخن گویم پیش

وصفت علم گوید

نیست از بحر آسمان نزل
 علم سوی در آید بر
 ز زبان آید بز علم و عمل
 ندوی ملک و مال چاه

بر پیرش خادمان اخلاص
 روز و شب پاس او میدارند
 رحمت و انبه سپهر باشد
 شده در وی لاهول مشغول
 گذارند پیاسیته چکار
 ز انکه مقصود کار و دو جهان
 در دست تخت و تخت بر خد
 پاک دار از جبهت خد
 تا کمر باز کرد دست بجز
 بر چه خواهی کن میدانی
 بی کسی سخن گویم پیش

انگه کم زد و جو عالم را
 و انکه او طالب است افزون را
 کار دین خج و نه سپهر کی است
 نه ز تو حید بل شرک و کجاست
 چشم افمی که شد ز غلت کوه
 خواجده تن را طلاق داد
 کرد این جسم جان بر آید
 نه در آید وقت خورشید گل
 و اندان گشال خردست
 که درین بخت تا بدین خشت

در تکلیف کوبید

ادی بهر پیشی رانیت
 همه مقصود او فریش است
 عرش و عرش و زمان ای است
 این می که با او شده زاده
 کوبیدین مصطفی و آدم را
 کوبیدین عا و قار و وز را
 دین حق را همیشه با زیارت
 که به پیش تو دین و کفر کجاست
 چه مرد دست زد او چه بلوغ
 دین میجوید اینت آزاد
 در مراتب عجب چه داری
 که در آنکس و آنکس می بل
 که درین بخت تا بدین خشت

باشد اندر سپر او حجره صفا
 تا بازی فشراش نگذار
 در سپر ای که بار که باشد
 وان شاقان بر فغان فضول
 وان ملک زاوه را رقیان
 پیران صیت خود تو میدا
 مر ترا تحت و ملک مست نظار
 که تو از نسل آدی چه نسیب
 کار کن رنج کشن سان پدر
 ورنه از آدمی ز شیطان
 ای رعیت که قدر کو من خویش
 بر پیرش خادمان اخلاص
 روز و شب پاس او میدارند
 رخصت و انبه سپه باشد
 شده در وی لهدول مشغول
 نگذارند سایه عتی پیکار
 ز انکه مقصود کار دو جهانی
 و رعبت تحت و نجت بر خدا
 پاک دار از عبت میخسب
 تا کمر باز کرد دست بجز
 هر چه خواهی کن تو میدا
 منی لیسے سخن کویم پیش

در صفت علم کوبید

نیست از بجز آسمان نزل
 علم سویی در اله برد
 ز زبان مایه به ز علم و عمل
 نه سوی ملک و مال جاه

هر که اعلم نیست کمر آه است
 یک نادان در اصل نیک منته
 جان علم بود مایه بن
 بود به بیند کسی جا نوست
 کار با علم نمودند بود
 علم را هر شش عمل مایه
 آن کشد زین و این کشندان
 کار بی علم تخم در شورت
 حجت از دیت در کردن
 آنچه دانسته بکار در آرد
 دانسته کان فنون کار بود
 کر ز بجز خداست اندک با
 تا تو در علم با عمل بر چه
 علم در مغز نیست و عمل در پوست

دست اوزان سرای کوه است
 بد و اناز نیک نادان
 دیده جاهلست حالی تن
 و آنکه نابوده بیند آن کز
 علم بکار پای بند بود
 دین دولت ازین دوشد زاده
 که عمل مرکبست و علم سوار
 علم نیل کار زنده در کورت
 خواندن علم و کار ناکردن
 پس در علم جوی ز پس کار
 سپهر در دیده انتشار بود
 و در نیل و جاه اینست پس
 عالمی فیضی ولی نیک
 همچو نور چراغ و روشن بود
 منتهی

مستمای امید شان او
 پیش از شش کلک بر بسته
 ز سر قهر از میان جان او
 ز آنکه شان امید نبود و گام
 قبله شان و او ایشان او
 پر شدم کرده و میان تن
 شکر شکر بر زبان از او
 جان شان تن خود چو شمع

در شرف زنی گوید

تا درین خاکدان بیستی بخا
 کرم و سپرد زمانه نازد
 زوغن سرد و گرم دیده ز تا
 زبانی بر سر زنجیر است

حکایت

گفت روزی مردی با پدر
 کار این راه با معامله نیست
 کار تو فسیق و اروا ندر راه
 هر کجا نجا بدست بر روی
 آنچه بر پشت رو بجا گوید
 که درین راه چست پسر
 در ره جسد خود مجاز نیست
 ز یک پس بجهت پیوی آه
 که بد نیست که نام روی
 در غنچه های جان کنده

هر که اعلم نیست کمر است
 دست او زان سرای کوه است
 نیک نادان اصل نیک منه
 بد اناز نیک نادان
 جان علی بود مانی بن
 دیده جاهلست حالی بن
 بوده بسند کسی جاویدت
 وانکه نابوده بسندان کرد
 کار با علم نمود مست بود
 علم بکار پای بند بود
 علم را ز شر عمل موده
 دین دولت ازین شد زود
 آن کشد زین و این کشد آن
 که عمل مرکبست و علم نوار
 کار بنی علم خشم در سورا
 علم بی کار ز غم در کور
 حجت از ویست در کردن
 نماندن علم و کارنا کردن
 آنچه دانسته بکار در آرد
 بن کرم علم جوی ازینست کار
 دانسته کان خشن کار بود
 سپرد و دیده و بکار بود
 کرد بجز خدا نیست آنکه کرب
 ورنی ال جاویدت است
 تا تو در علم با عمل بر سپرد
 عالمی فیضی ولی کی
 علم در غایت و عمل در پست
 پیچ نور چشمی دروغن بود
 پیچ نور چشمی دروغن بود

منتهای امیدشان او
 قبله شان و وانشان او
 پیش امرش کلک بر چپه
 پرتدم کرده و میان ته
 ز سر قدر از میان جان او
 شکر شکر بر زبان او
 زانکه شان امید نبود
 جانشان تن خور و چو شمع

در شفقت دینا گوید

تا درین جهان گداز بستی ننج
 زبسی زان سرای سر کنج
 گرم و سرد زمانه ناخورد
 زبسی بر در سپر آرد
 روغن سرد و گرم دیده زتا
 افشردی زنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیر
 که درین راه چست مد پیر
 کار این راه با معامله نیست
 در زره جهد خود و مجامه نیست
 کار تو فسق دار و اندر راه
 ز سپید پس جهد پشوی آله
 پیر گفتا مجاهدت بروی
 که بدانسته که نامردی
 آنچه بر پشت رو بجا آورد
 در سخنهای جا بلان بگذرد

جهد بر تپت و بر خدا توینق
 توبکن کار خود بد پستوری
 عشق و امنک انجان کن
 در هر شخ خوانده عاشقان جان
 همه پویان بخشش سوت
 بسته از جد و جهد و عشق طلب
 روز ریاضت کسارت بایدنا
 رنج مار پست خسته بر سر کج

در صفت تعلیم گوید

کره را که شد سه سال تمام
 کره را بر لب جام رام کند
 بار کیر بلوگت را شاید
 چون پسند ریاضتی و خور
 ماست با در آسپیا باشد
 رضیش در کشد بزین لجام
 نام او افسب خوش لجام
 بز روز پورشین پایا پیر
 بود آن کره از حسری کمتر
 دایم از تبار در عناباشد

کره مادر پسرای لمره پت
 تا بصد پال همچان کره پت

در صفت خاموشی گوید

زاو این اه عجز و خاشوعیت
 زور بگذار و کوراری کرد
 تا نگه خود عقل و انداز معجز
 از تو زاری که در زور پت
 تا تو دعوی در روز زاری
 وقت و قوت مرد کم گوئی است
 تا فرسوق هوا براری کرد
 که نه زور و ز پت زاری و
 نور و نور خانه شور پت
 ویداکور و کوشش زاری

در صفت سخن گوید

سخن در بایست سخن
 کرد صفت سیستی حکم
 ورنه گنجی به از پنهن کهن
 که گوئی باشش با حکم

حکایت سبل بر آن

شکل نغم که شد برین حسید
 دید باکره بروخ خود و جاس
 رفت روزی بر پیش خجید
 با ندادی ای مرا وی گوئی
 بر روی هر دو سخن سبک

جهد بر تپت و بر خدا تو فین
 یو بکن کار خود بدستوری
 عشق و انسنگ ان جهان کن
 در حشخ انده عاشقان جان
 همه یویان بختش سوت
 عقل در آستین جان پت
 بسته از جد و جهد و عشق طلب
 بر کربان و زوا من شب
 روز ریاضت کسارت با پند
 و ز راه مجسم را می سپا
 ریخ ماریست خنده بر سر کج
 ریخ روانه تاشی سینه ریخ

وصفت تعسیر گوید

گره را که شد ریه سال نام
 در پیشش کشت زین نام
 که در از بخت ام بر ایم کند
 نام او در سب خوش نام
 بار کیز بوکت را شاید
 بز روز پور شین چایا پد
 چون پسند ریاضتی و خود
 بو آن گره اختری کتر
 دایم از بار و رعنا باشد
 دایم از بار و رعنا باشد

کره تا در سپاری لومر و پت تا بصد پال همچنان کره است

در صفت خاموشی گوید

زاو این اه عجز و خاموشیت
 قوت و قوت مرد کم گوئی است
 زور بگذار و کرد زاری کرد
 تا فرسوق هوا براری کرد
 زانکه خود عقل انداز حد
 که نه زور و زریست زاری کرد
 از تو زاری کو زور بد پت
 عور و زبور خانه شور بد پت
 تا تو دعوی و روز زاری
 دیدها کور و کوشش کرداری

در صفت سخن گوید

در سخن فرمایدت سخن
 ورنه گنجی به از سخن کهن
 که عقلت نصیبستی محکم
 که کو کوی باشش یا ا بکم

حکایت شبلی علیه الرحمه

شبلی اندم که شد درین صید
 رفت روزی بنزد شیخ جنید
 دیدها کرده بروی خود و جو
 یا مرادی یا مرادی کو پید
 پر کشش خوش باشش کس
 بر در ایام و سخن مسترس

درزه او سخن فروشی نیست
 در شش شش از خموشی نیست
 آنکسینے کہ بستہ حالند
 بر کند شسته ز قیل و از قالند
 در سماجات پیربانی ای
 هر چه خواسی کوی لب شکای
 مرد عسکی سخن بنار و دوست
 زانکه غنیمت مغز و کفن است
 یا کوی حیح اب بوالحکمان
 در بکوی سے چو کوه کوی تان
 همچو مردان ای ملک و پوی
 سخنة گفت از آب روی بوی
 کار کن کار بگذران گفتا
 کا پذیرین اه کار و اردکا
 و در جانی که طبع برکارت
 دیو لاجول کوی بسیار است

در پوهایی دنیا کومد

اندرین مینزلی که کیمتہ است
 بودہ نابووه آمد و رقمہ است
 برو فای ناکیب مدو
 بگذرانش بقوت روز بر
 کوشه کیر ازین جهان محبان
 تو شہ آسمان رو میساز
 این روز و حیات جزو
 چه خوشن ما خوشن چه نیک چه
 هرک بر برکت این جهان خند
 برکت و یا خرد چه پسند

رو فحاحت کزین طامع وون
 در دو کیت با خدا باطن
 ز راه اصلی پانذت در وول
 ز راه شتری اروال

چار کیمر کوی چو پیران پا
 بر چه رجا طبع و چو پوس
 دور شود و کیر جهان تو نیست
 چه شوی آن کله آن تو نیست
 در جانی چه بایدت بود
 که بر پیمان تو انش بود
 اینک اقیم ہم و امیدت
 خود کی دور ز راه و شیت
 دین که امروز زرع سکون
 قطره از حسد و جهنم
 از پس پنج روزه دراکله
 آبروی بقای غمش بر

واشت آسمان کی کوی تنک
 چون کله درین سبک
 شب در انجا بیج و آب بر
 روزی در فایب بی
 بوالغضولی سوال کرده از دی
 پستان غایب کیت و و پو
 باول کرم و چشم کریان
 قال فی الدین بویست کیمر

در روزه او سخن فروشی نیست
 در شش وعده شکر زخمی نیست
 آنکس ای که بگوشه خانه
 بر کدشت رقیق از قالد
 در مساجد پزیرانی آید
 مرجه و اسی کوی لب سخا
 بر بدستی سخن بنار و دوست
 ز آنکه نیست مغر و کشتن پست
 یا کوی حی اب نوا حکمان
 در کسب چه گو که کوی همان
 همچو مردان امی گشت پوی
 شکر گفت از آب روی پوی
 کار کن کار بگذر از گفتار
 کا درین راه کار و ارد کار
 در جانی که طبع بر کار است
 دیو لاجون کوی بسیار است

در مفاصت دنیا گوید

اندرین منزل که گیند است
 بوده نابوده آمد بر همه است
 برو فانی تا یکسره مدو
 کند را این است دوست و روزی
 کوشک کیر ازین جهان مجت
 توشت آن جهان ز روی ساز
 این روز و زیات نزد
 چه خوش ناموش چه نیک
 برک و بیاید و بیاید
 برک بر یکس این جهان خند

روفاحت کزینک طامع دون
 در دو کتیت با خدا الهون
 زه اصلی پانزدت در وصل
 زه پشتری مراد اصل

چار کچیر کو چون پیرانک
 بر چه بر حار طبع و پنج خوا پس
 دور شود و کین جهان تو نیست
 چه شوی آن نکه آن تو نیست
 در جانی چه بایدت بود
 که به پیکان تو انشس نمودن
 اینکه اقلیم هم و امیدت
 خودی کی روزه راه خورشید
 وینکه امروز ز ربع سکون
 قطره از هنر راج چون است
 از پس پنج روزه راه بند
 ابروی بغاخی شیش مبر

داشت لثمان کی کرچی تنک
 چون کلک کاه نامی سپینک
 شب در انجا بر ج و تاب بد
 روز نمی در اقباب بی
 بوالفضولی نپوال کرد از وی
 چست این خانه یک بیت و دو پو
 باول کرم و چشم کریان
 قال نه المین بموت کثیر

در باطنی مستام و من بهتری
 بر سپر ل سرو من کذری
 چون کنم خانه کل آبادان
 دل من اینیست که نو نواخوان
 پیش صحر چو شمع افروزم
 پو پستین پیش کن چون وزم
 ملک المشقولون بخانه لب
 خانه بخت سازی آیت بس
 چه کنم خفت و خانه را بنیاد
 مونس من سنجب المنفون
 خانه اینجا که بخت تو کنند
 موز و زبور و عنکبوت کنند
 قوت عینی آسمان سازند
 هم بدانجا شش خانه پروازند
 بر فلک زان پیش سر شرفرا
 که درین خاک توده خانه نذاشت

بی من با نفاق بر درگاه
 تو کل بر بند مردان راه
 که بگوی تو کل آری خست
 در زمانت پذیره آید خست
 تا تو اسپه جز او بیا گیر
 خلق را هیچ در شمار گیر
 کارها بجز خدای کشاید
 بخدا اگر ز خلق هیچ آید
 هیچ دل بر نفس زل خلق بسند
 دل ز بند رستی از غم و بند

جز در گاه او پناه ساز
 خلق را هیچ تکیه گاه پناه
 کین سحر تکیه جایهاست
 تکیه که رحمت خدای بس

چشم و دست را چو زور دست
 دست دارم چو دست و آرد
 در رضای خدای خورشید
 بدوشش او خود بفروش
 که ترا هیچ میزند زه کوی
 در ترا نسیم میزند بر کوی
 بقضای خندانند او و صفا
 شش سخی ایراجتند
 ای حکم خدای ای صفا
 در به جزوشش و شش قاضی
 تا از از بر شش بر بازم
 باش در صولجان کس کوی
 هم معنای او هم اعجاز کوی
 بال تن را بگرد کار پناه
 تا و مندت هر بخت پناه
 کاکر شد پاسبان خانه پر
 چون کلبه ای در پناه
 جان اسباب از عطا دار
 پس ایست روی این اوار
 هر چه بست ز نعمت و نمانت
 بدارد از مال و باز نمانت

در زبانی معتمد من معری
 بر سپیل سرو من کنیزی
 چون چشم خانه کل آبادان
 دل من اینست که تو نوا جوان
 پیش صحرای شمع افروزم
 پست بین پیش کن چون درم
 بگفت مشکون نخ آزه بوس
 خانه بخت سازی آیت بوس
 چه کم خفت و خانه را بنیاد
 بر بنس من بخت مشکون
 خانه ایجا که هست تو گسند
 نور و نور و شکوت گسند
 نوت عینی آسمان پیازند
 هم بر اینجاست خانه پروازند
 بر ملک زمان هیچ سر نهد
 که درین کسب تو دوه خانه بداند

بی سینه بافاق بر درگاه
 بوکل برین مردان ز راه
 که کوی تو گل آری خست
 در زمانت پذیره انداخت
 تا تو سینه جز او با یکم
 خلق را هیچ در شمار گیر
 کار با سینه خدای کشاید
 بحد اگر خلق هیچ آید
 هیچ دل ز تو بران سخن بسند
 دل ز تو بر سستی از غم و بند

جز بد رکاه او پناه ساز
 خلق را هیچ کجی که پناه
 کین کس کجی جایهاست
 کجی که رحمت خدای است

پشم دوپست را چو ز در دست
 دوپست دارم چو پوست دوپست
 در رضای خدای خوش گوش
 بر او شمشاد خود بفروش
 که ترا تیغ میزند زه کوی
 و ترا زخم میزند به کوی
 بقضای حسد انداده رضا
 نشناسی ایراجند
 یا بکرم خدای ایضا
 ورنه بخروشش قاضی شو
 تا ترا از بلاش برهاند
 باش در صولجان شکر کوی
 ابله ایچن که ایچن بینداند
 بال متن را بگرد کار سپا
 هم سمعنا و هم اطعنا کوی
 کاکله شد پاسبان خانه پور
 تا و سندن تبر ب حضرت با
 جان اسباب از وعطا وار
 چون کلیدان کند پس
 هر چه بست ز نعمت و نمانت
 بس و بیغ از وی این آوار
 بطنان آسمان تو باز است

دوست در باخت در شجاعت
 وادایز و بجای پیش پر
 هفت تیر حکم او جان کن
 صدق و عشقش ایمان کن
 یگواند از خط خود نرسد
 بایابی حلاوت ایمان

آن شنیدی که تا خلیل کجفت
 وقت آتش سحر میل نهفت
 عصمت او دلیل من نیست
 علم او جبریل من نیست
 چون خلیل آن خوشتر گشت
 آتش از فعل خویش دست برداشت
 آتشی ایمیکند به نسیم
 داغ فرود و بلاغ ابرایم
 دل قوی کی کند ز رحمت و موم
 جز شراب مفتح تسلیم
 آن مفتح که اولیا سازد
 در شفا خانه رضا سازند

چند پرسی که بندگی چه بود
 بندگی بنده کجند کی چه بود
 بندگی در پستی مبدع کل
 عجز و عنایت است کجا نودل
 نشوی بندگی که در حق
 توان کرد طرف پر را پر

مگر آن که در آن جایست
 حلقه در گوشش و بند بر پایست
 یکجخت آنچه که بند او است
 در همه کارها پند او است
 بنده او در همه احسانا
 تا کردی بند خیر را
 مگر آنست چشم عبرت کور
 نبود پس زد و چون خوش و طوبی
 مگر که او بند خدا می بود
 خواجده آن این پسرای بود
 بنده حبه سبزه وارگی باشد
 بنده را استیادگی باشد
 چون و حکمت قدم پایش
 تا کسی استیاد و با پایش
 زبانی است فضولی عنان
 جز بر بی دست پایش
 او نیست باب ده که ز ما
 نشود علم استیاد در ما

سج از خالقست نیامدم
 که چگونه در آرزوم
 خالق تو شده تو ناظر
 تو بدلی شده در شکر
 کرد کار تو عمر را مکران
 تو بشوئی متابع و کران
 پیش سلطان ایسان منکر
 هر که با پست ترا بر منکر

دوایز و بجای پیش پر	دست در باخت در شمع
صدف در عشق میان کن	دست بر کج و جان کن
بایابی حلاوت ایمان	یکوانه از خط خود در نیان

وقت حسن بر میل خفت	آن شنیدی که تا خیل خفت
علم او بر میل من بر است	صفت او دلیل من بر است
اشک از فعل غرضش بر است	چون خیل آن خورشید بر است
دعای خود درین ابر است	اشکی امیکند درین
بیز شراب نسیج پیغم	دل قومی کی کند ز حمت و موم
درست خانه رضا سازند	آن نسیج که اولیا سازند

بندی بنده کج چو بود	چندین کی که بندگی چو بود
عجز و خفیت است کجا بود	بندی در پستی بندگی کجا بود
نشان کرد در این بندگی بود	نشانی بندگی در این بندگی بود

هر که آزاد کرد و آن جایست	حلقه در گوش و بند بر پایست
یکجخت آنجمنی که بنده اوست	دستم کارها پسنده اوست
بند او دار بر همه اعضا	تا کردی ز بند خیر را
هر که انیت چشم عبرت کور	نبود پس زده چو خوش و طویور
هر که او بنده خدای بود	خواجگان این پسر ای بود
بند بند سایه وارگی باشد	بند را اختیاری کی باشد
چون در حکمت قدم سپا	تو کنی خستیار در با تو
زیست اسی فضولی رعنا	جز به بی دست و پای دریا
خویش تر آباب ده که ز ما	نشود علم آشنای دریا

هیچ از خالقت نیامشتم	که بکس و فکند آرزوم
خالق تو شده تو ناظر	تو بدل نشد برین حاضر
کرد کار تو مرا مکران	تو شهوت متابع و کران
پیش پلطان اسبان منکر	نظر با پیش ترا بویستر



دو زخی در شکم که این زیت
 وقت نامد که از ره آزر م
 شرم دار از خند و خالی قنار
 و آنکه از خلق هیچ شرم ندارد
 یکی اندر غسل که این زیت
 دارد از زهرل و پست جمل تو شرم

خنگ انچه کفش غم نیست
 خوشتر است از یکی نمخوان ده
 آن کی که حساب در اعداد
 هیچ منهای وی شمس از نو
 آن حال تو چیست مستی تو
 بر مدار از مقام پستی پسته
 نیک پس و رانه او کسی حاجت
 کان کی تو که هیچ از آن کیست
 نام داری بر سر خویش زیاده
 چون نمودی برو سپند پسته
 وان سپند تو چیست مستی تو
 پیر همانجا بنه که خوردی

اصدق جوئی کو بر والا
 پست او خبر نیست مگر اید
 تا تو در پستی کلمه نیستی
 روی اندر بخت بره سپند
 جانم جان بنه بر با حل لا
 ز او این ادب پستی باید
 از پسران این تحت رنگ بر
 جانم مگر کنت و از پستی

تا ز بود با تو هم دست
 و ز زوات تو بود تو دورت
 تو کل مسجدت و با کشت
 نیست ز مسجد و کشتت
 تو نوی کفشد و این آید
 در جهان کز این چه پسته
 غیب خواستی و از میان
 اندرین چه خاک پستی جوی
 کز آنست در ایت کند
 جمد کن از نیست پستی جوی
 باشد از آنکه وزن کندش
 آمد و قاسم پسته و مخور
 کعبه با طاعتت خراب است
 بگده از تو پست سمورت
 با تو دل از پست و پسته
 پایدار او توخ و پسته
 تو نوی محسوس در این آید
 پستی ای چه پسته
 غیب ابهری غیب کجا
 نیست کرده ز پستی جوی
 این حال نیست پستی کند
 در شراب پستی جوی
 کوی چو کان مسجد در
 چون و دست پسته و زود
 از پسران این تحت رنگ بر
 جانم مگر کنت و از پستی

دوزخی در شکم که این نیست
 یکی اندر غسل که این نیست
 وقت نامد که از ره آزر م
 دار و از مل و پت جل تو شرم
 شرم دار از خند در خلق اتق
 واکه از خلق هیچ شرم مده

خنگ ایچک کفش غریب
 کبکس از رانده او کوی رحمت
 خوشترن ایچی خوانده
 کان کی بود که هیچ از ان کی
 آن کی که حساب در احد
 نام داری بر جوشش ز یاد
 هیچ منهای وی شمس زده
 چون نووی بر و پند پیو
 آن حال تو حیت پستی تو
 ون پسینه تو حیت پستی
 بر مدار از مقام پستی پ
 پیرمانجا کس که خورده

اصی و ف بوی کوسر و للا
 جامه جان بند با حل لا
 پست او خبر نیست کرا
 زاد این او پستی باید
 ماز در پستی کدیست
 روی اندر پست بر و پستی

تا تر بود با تو هم دست
 کعبه با طاعتت خراب است
 ورز ذات تو بود تو دوست
 بگده از تو پست معصومست
 پتو کل مسجدت و با کشت
 با تو دل و زخمت و پشوت
 نیست را مسجد و کنشکیت
 پایه را دوزخ و بهشت کیت
 تو تویی کفر و دین این آمد
 تو تویی محروم و کین ازین آمد
 در جهان کیرمان حج شودت
 هیچ جنبه ابد چو بودت
 غیب خواجی و از میان
 غیب با امپرای عیب چکا
 اندرین ده چو خاک پستی جوی
 نیست کرد و ز نیت پستی جوی
 کتر اخصتر را دست کند
 اچس الخالقیت پست کند
 جمد کن از نیت پستی شوی
 و ز شراب پست پستی شوی
 باشد از آنکه دین کندش
 کوی چو کان دهر دروش
 تا بد و قاسم مپوش و مخور
 چون بد و دست مده و زور

از پسران تو مفت رنگ بر
 جامه یک رنگت و اعیسی ار

کین بر کجای نیرنگ
 پیش سودا بی کجای نیری
 رو سپیه پوش غنچه کزیر
 با سپیه و خج شدلی بهیمت
 راز دل را اگر خواهی نه فاک
 دل ز رنگ سپیه چه غم دار
 باش تا رنگ غم ناید دل
 کلین از جور و می شاید خار
 مرد درویش را خدای عزیز
 بغنازان سپب نیارا
 پیک در دو پوستین ویشان
 ورنه چه خست بند ایشان

مرد صوفی و تصلم نبود
 صوفی نیست که نمی خواب
 که تصوف تکلفی نبود
 کشت آزاد و از همه بر خاست

بود آزاد از این کزیر
 صوفیانی که کاسه پرواز
 صوفیانی که اهل اسپارند
 تو بصد صفات صوفی باش
 صوفیان دمی دو عهد کنند
 کفاز دست ز روح فوت

صد هزاران حجاب دریا
 پای بسیار نوی لب بند
 جان که دور از کانی باشد
 همش آن دکه دان خود
 تو گویم خلیفه بنجد
 بر چه خبری زان که نمی شوم
 چون ترا بار واد بر نگاه

و آنچه برست خلق پذیرد
 چشم تحقیق بر همه کجا زند
 در دل او بر سر دارند
 خواهر بصری خواه کونی باش
 عینک و آن کس که گریزند
 کل بگوید و عینکوت خورد

همتت قاصرت و کلمات
 تو یک پای چون می شنند
 و آنکه چون مرغ خاستگی باشد
 تو شش آن که در خانه پرد
 بجهان سینه فرو و میا
 جبرئیل یا میانه چشم
 از روز و بخوار او را خواند

کین بر کنجای نیرنگ / خم و صفت می کند کینک
 پیش بود ای سخن نیری / ککست صفتی رنگ نیری
 رو سپید پوش خفت کزید / که سپید سبج رنگ نیری
 با سپید و خوی شدلی بجم است / طرب افزای رخ روی است
 راز دل اگر نخواهی کفایت / با سپید وین عالم باشد
 دل رنگ سپید چه غم دارد / زاکه شب ز روز شکم دارد
 باش تا رنگ غم نماید دل / باش تا حد زینت و خواب دل
 کلین از جورده می نماید / باش تا گل نایب است بجار
 مرد درویش را خدای عزیز / اندرین صفت کاه بی سیر
 بغا زان سپید نیار / ککست کفر و استیغ نیر
 یک در دو پستین رخ ویشان / در نه پست بند ایقان
 مرد صوفی است صفت بود / که تصوف است تکلفی نبود
 صوفی است کز نمی خواب / ککست آزاد و از همه بر خاست

بود آزاد از اجنه کمزیرد / و آنچه بر بند خلق پذیرد
 صوفیانی که کاسه پر دارند / چشم تحقیق بر همه کجی زند
 صوفیانی که اهل اسپ دارند / در دل نار و بر سپر دارند
 تو بصفو صفات صوفی باش / خواه بصری خواه کوفی باش
 صوفیان در می دو عهد کنند / عجب بستان کس قد کینند
 آنکه از دست روح قوت خور / کی نمک بود و عجب کسوت خور
 صد هزاران حجاب در است / تمتت قاصرت و کوناست
 پایه بسیار سوی لب بلند / تو یک پایه چون شدی خرسند
 جان که دور از کجاستی باشد / و آنکه چون مرغ خاستی باشد
 تمتش آن دکه دانه خورد / قوتش آنکه کرد خانه پرد
 تو بگو خلیفه بر سجدا / جهان نی فرود میا
 هر چه خبری از آن کرمی شمش / جبرئیلت نیاید چشم
 چون ترا بار داد بر درگاه / از روز و خواه او را خواه

بج از ایزدخواه هیچ که باز
 از بلا حاقیت ندانی باز
 بر درش که ای نان خاها
 لیک عاشق خدا جان خاها
 پکت دون بت استخوان مید
 بچ شیره مغز جان جوید

اومی را از جاهه بستر جا
 کل فضولی کند چو یافت کلاه
 پتیری که نینت بر کدرا
 مال و جامت نیزم سهرت
 که چه داری چنین سقر پیش
 نیزم او مبر ز و مندی
 نه چون زود آتشی فروخت
 آتش خون علف نافت
 ز زرداری چه گیر از تو
 خذاری چه ترسی از خر که
 هر که از حبت مال و جاهه بست
 رفت و بر پنداشت

از طبع زین چکان مریله بود
 ای کم از کبره دست مروی بود
 کبره هم دست شوی هم درو
 لاجرم زان پسرای همزود
 نور حاصل درون پسینه را
 زاکمه آن نور رود کرد مار

۱۸

بار پس ز و خانه کن باشد
 نور هم ز و سوسم در باشد
 این چون ز و حاجت مروم
 تا داری تو از خود را خوار
 چون پیر است از فقه و نب
 طالب آن حسن شریب
 خورش این پوشنه کرده
 چون و در پندیا بدج
 عرض نشیت پیش اندرز
 کجند هیچ یک کس ای
 بغروری بسرده خواب
 نان او بسده و آب
 باقیامت نخورده همش
 یک کجمان میر و اش
 خلق این کرد خوان دیر
 خورده پس بی هیچ سیری
 ای و در و ز از دوان باز
 صورتش می گل کینه
 زین و کرد و فست پیر میر
 از باجم در و نشان سپر
 ز بد عیسی عرض فارون من
 کشته در شان آن و جوان
 فغانا پیر نشی از
 و فغانا ز بان نیاز

آب شور است از تو نوی
 کج شمشیر پیش روی

سیج از ایزد نخواهد هیچ که باز
بر در شکر کدای نای جان با
پکت و دون تبت استخوان جوید
بچشم شیر نغز جان جوید

اومی را از جاه بسته تر جا
کل فصولی کند چو یافت کلاه
پیری که نیست بر کدتر
مال و جامت نیزم تبت
که چه داری پسین تدریش
نیزم او بس فرزندش
نه چو فرود آتشی از دست
تشتش در این دنیا و تبت
ز زرداری چه کید از تو
مرداری چه ترسی از خبر
مگر که از تبت مال جاه تبت
رفت و پند پند پند

از طبع زین پیمان بر بله بود
که به هم دست تبتی هم در تبت
بهر حصن ازون پسین
ای کم از که به دست روی تبت
بلاجرم زان پسرای پند
زاکله آن کور و کور و مار

بار پس ز دخانه کن باشد
مورم دزد و دوسم رسن باشد
آنچون از دما پست مردم
تا نداری تو از خود را خوار
چون پیر است از فتنه فرب
طالب آن حسین نر شیب
خوردنش را چو شنه کرده ج
چون و در سپیدیا بد ج
حرص نشیت تپش اندرز
کنند هیچ یک جاک پس را سیر
بغروری بسدره خواب
نان اده بسدره آب سم
تا قیامت نخورده همش
یک شکم نان سیر بر جواش
خلق ازین کرد خوان دیر
خوره پسیلی و هیچ سیری
ای و در و وزخ از دمان باز
صورتش سو عقی کینه و
زین و کرد و فتنه پیر سیر
از بقا هم در نشان سپر
ز به عیبی حرص فارون پن
کشته در شان آن در جان
فخفتار پیر نشینی آرز
و فتنه بزر دمان نیار

آب شورت آرز و تبتی
تشتی پیش هر پیش خوی

تا دولت بنده کلاه بود
فعل تو پال و مکنت بود
گر کله بایست همی لچار
پنج شمع آن کله را تشن دار
اکله در عشق شمع ره باشد
پنج شمع آتشین کله باشد
بی پیری شکر دنان است
زاکله پسته سپر کله طلبت
میخ خود پهن شد ای پهن بود
میخ خود دیده مرد و دین نبود
گر تو مرد شریعت و دین
یک زمان و روز خود شنید
زنگ پنداشت راز تخته آرز
رو فرو شو بآب دل و نیاز

اولین بند در ره آدم
بود نای کلو و طبل ششم
طبل و نایست اصل فتنه
مرد و کزدار خوار و غوغا بکنده
سبب ششم و شهوت از لغت
افتد و بس فطنت از لغت
پرخوری جز که تخم بطنت نیست
بر کی بطنت است فطنت نیست
چهره که خور دانت و کم آن
زین بند می نطق اعراض

هر که بسیار خوار باشد او
و اکله بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا بیاسی دور
که اجل که نیست و قوتش سیر

بر و چون طبع است دل نیست
باده تیغ جان شیرین است
کوی پرورد و خانه پراو باش
پس بار از خوش خوشی کن
چیت حاصل سوی شرب است
هوش هر که آب شرب است
در دل ز شرب باه سرور است
مرد پا و او در غم زوری است
پست کورا و خوش سخن است
نور سبج دروغ زین است
باز و میل سوی کل کنگر است
پیدا رک کل کنگر است

طبع از بهر عورت حاجت
نقصی خود منکی حاجت
لاذکات است چاهای که بود
هر که پوشید و تر زورت
مرد و از دل بسطت است
کج در جان کل کنگر است

تا دست بنده کلاه بود
فعل تو پال و میگفت بود
که کلمه بایست همی چار
چو شمع آن کله ز آتش وار
اکنه در عشق شمع رده باشد
چو شمع آتین کلمه باشد
بی پیری پیش کوهان بوبت
زانکه پسته پر کای طابت
بچ خود چون خدای بچ بود
بچ خود دیده مردین نبود
که تو مرد شریعت و دین
یک زمان و روش خود بینی
زانکه پنداشت راز خفته آرز
دو فرقه شتابت اول و ثانی

اولین بند در ره آدم
بود نامی کلو و بلبل شکم
بلبل و نایب اصل فخرت بود
مرد و کینه بار و غم و کینه
پس چشم و شهود از لغت
انچه سوس و طنت از لغت
رزغوری بجز که تخم طنت نیست
برگی طنت است طنت نیست
هر که خور است و کم است
درین است بی لطف اعراض

هر که بسیار خوار باشد او
و اکنه بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا با هاینه
که اجل کر نیست و تو تش سیر

برو چون طاعت دل و نیت
باده تلخ جان شیرینیت
کوی پر زرد و خانه پرا و باش
پایسازانه خوش و خوشی
چیت حاصل سوس شرب شد
اولش شروا خراب شدن
در دل از شرب او پیرو نیست
هر چه او داد جز غم و غم نیست
پست کورا و خوش سخن شد
نور صبح دروغ زن باشد
با خرمیل سوس می کن کند
سرخارک کل کن کند

جاده از بهر عورت عادت
خانی خود برهنگی جاده است
مردانستند چنانکه و هم
هر که پوشیده تر ز عورت
مرد را در لبای خلعان می
کنج در خانه های ایران

دید وقتی یکی پر کنده زنده زیر جبهه زنده
 گفت این جامه سخت خفایان است گفت پست آن حرمین است
 چون بخویم سر ام و ندیم جامه لابد نباشد دم بر این
 جامه جان میکان علم است غدی جان عالمان علم است

منکر در بیان که حسد کار مگر پستن که پستن آرد با
 اول از یک نظر نماید خرد پس از آن لاشه جبت در شسته بر
 پیش آن گشس سوم و این است زوی نیگه گوید وی سخن است
 اینچنان کرد و شهوت محبوب که بدانی تو خوک ز از خوب
 شاهد سجراج چه کنی ای کم از هیچ سجراج بر پای
 شاهد آن مایه حسد و بزرگی دیده رایوسف ز و دل لاکر
 جمعش تون و لکچل باشد زلف مرغول غول لاشه
 خنده و کیر آویخته در زانکه او بیخ و پستی اند

تا بنگدشت عاقل از آتش کی براید ز جانش خنده خوش
 لاله غامضی ز بند دل سپید عمر که خنده
 نه و راست نه در بند از و خنده چرا خندی
 خنده سره کار غم بود خنده برق را چه سر بود
 باش خنده شمع مانده از دوزخ زنده و زبون خنده

آرزو نامه دان که در عالم نشو و نبه بنگال کسیر کلم
 پست نفس جسد سوی برار کرک یوسف در زشتی خوار
 مست و صفت ریاضت کس است بش او را و باشش از بی مع
 همه در نفس ناپسند است همه در پرده و عاقل پس و نه
 باش از وی پند کجا بند باش با تو در عیاشی بند
 یکی تو اگر گفت در بر یکی زانست از و بر
 کز آبروی کشتن ایسا ز کجکی نام و نکند خوشتر
 در قیامت عروج و نیند در قیامت جلکی زنده

دید وقتی یک پرگنده زنده زیر سایه زنده
 گفت این جامه سخت خلاقان است گفت پست آن جنین است
 چون بگویم حس لامه و نه تم و جامه لامه نباشد هم برین
 جامه جان ریگان علم است قدی آن عالمان علم است

مشکر در بیان حسد کار کز پستین کز پستین آرد باه
 اول از یک نظر باید خرد پس از آن شسته در شسته
 پیش آن گشایند و این است نهی یک گو که وی این است
 اینجان کرده و شویست محبوب که زنی تو کز زار خراب
 شاهد هیچ و آنچه کف ای که هیچ هیچ است
 شاهد آن ما خسته و در کوه دیده می آید و در کوه کوه
 همه مستون و کفیل است زلف مرغل در آن است
 همه و کز یاد سینه در زانکه او هیچ نیستی

تا بگذشت عاقل از آتش کی براید ز جانش خنده خوش
 لاله غافل نه بنده دل پیه عمر کوه خنده
 نه و را بنده نه در بندگی از دهنده چرا خندی
 خنده سزوه کار غم بود خنده برق را چه سهر بود
 باش در خنده شمع مانده از درون زو و بز و خنده

از زمار دان که در عالم نشو و نبه بجاک سیر گم
 پست نفس جسد سوی برار کرک یوسف در فرشته خوار
 مت وصف ریاضت جمع بش او را و تابش از پی جمع
 همه در نفس ناپس تو اند همه در پروه حوا پس تو اند
 باش از روی بند بچشایند باش تا با تو در حدیث آیند
 تا کجا نوا گرفت در بر یاکجا ز انشاده بر در
 کز تیری گشته ایشانرا کم کنی نام و نکت خویش را
 در قیامت چو روح پانید با تو مانده حکمی زنده

کا ذرا خنطہ زائل نفس و کس
 مگر میرو دگر میرو کس
 مبراین مذیکے بصد ریسر
 ہم بدین جابش و کذار بوسیر
 شیر مردان جیج بخاک آرنه
 بره آورو جان پاک آرنه
 توره آورو چون بجای سے
 دو دوام و پستور خوا می بر
 این ظلم و کبر خوشم و شرور
 دو دو یوندر نقاب غرور
 شہوت و نخل و حرص آرزو
 کبر و کین توار و رون چید
 مفت و رد و زخند و پرور
 عاقلان نامشان چسپین کرد
 سرکه از نعت این سرخسخت
 کی تواند ز نعت آنجا رست

سچ بر نام آدیمے رایش
 از ظلم و سیم و از جنونی خویش
 چه حدیث است سرچہ پیش آمد
 بروی از ظلم و جہل خویش آمد
 آدمی با کتہ شکستہ تیرت
 پای طایر پس اگر چو پرو پوی
 در شب و روز جلوه کر پوی
 عیشتن با بدل چل پوی

اوست شایسته خدای کریم
 این است از خدای کریم
 گفت داوود را خدای جهان
 کہ منم یا و رسکستہ دکان
 حق شایسته است عالم و عالم
 بندہ کہ ظالم است و کج حال

وصفت کریم

هر چه خبر یا حق مجازی ان
 هر چه زیاده او پست بازی ان
 جو با حکم او سر داد پست
 غرضی یار او همه با پست
 توبه و شکر کل زبان کن تر
 تا و است پوکل شود پست
 کز دانش کنی در آسوی
 عالمی سر زینت چون پست
 ایقان و حکمت آهانی
 کہست یار نماید از پست
 با جای پست که خستند
 کہ شوی غم و غم پست
 دگر خستید درده بخار و پست
 دگر و جابش سر پست
 دگر و یک که پست
 دگر و یک که پست
 دگر و یک که پست
 دگر و یک که پست

کانه را خط زائل نفس مرکت میرود که میرد کس
 مبراین ندیکه بسدر میرد هم بدین پیش که از بود
 شیر مردان هیچ بخاک آرنده بره آور جان پاک آرنده
 توره آور چون ای همه دو دوام و پست و خواهی بود
 این ظلم و کبر چشم و شرود دود و دود در نقاب غرود
 شوت و نخل و حص و آرزو کبر و کین توار و رون چید
 منت در دوزخند و پرده تا فلان ناشان چسبیدن کرد
 مرکه از صفت این سرگشتگی کی تو از صفت این سرگشتگی
 هیچ بر نماند سینه را پیش در غلغله و از غول خویش
 پست است سرخیش آمد بر روی ظلم و جل و پیش آمد
 آدمی با کشتن است با طبع و چشم است
 با طبع و چشم که بر روی است در چشم و در جل و کبر و کبر
 در کبر و کبر و کبر و کبر در کبر و کبر و کبر و کبر

او پست شایسته خدای کریم این است از عذاب نار و محیم
 گفت و او در خدای جهان که منم یا و رسکشته دلان
 حق همیشه است عالم و عادل بنده که ظالم است و که جاہل

در صفت ذکر گوید

هر چه بنماید حق مجازی ان هر چه بنماید او پست با زنی ان
 جو را حکم او سر و او پست عمر نیلے یاد او همه با و پست
 تو بنماید و شنج کل زبان کن تر تا دهانت چو گل شود پر ز
 که فراموش کنی و را پستی ظالمی مرز و نیست چون تو پستی
 اینچنان شو بحیرت آباش که هست یاد نماید از یابوش
 تا بجای پستی ز فکر حضور که شوی غم و پستی مذکور
 ذکر حسن بر دره مجاهد نیست فکر و محاسب شاه نیست
 کانه ان کو بنماید پست یاد کردی کسی که در پست
 ز هر کس است اول و بعد بود رسید آنجا که یاد بود
 که چه در راه پستی کار پست کانه خلوت عجب کار است

چون درآمد وصال را حاله پیرو شد گفت و کوی و لاله

در صفت شکر گوید

شکر کوی ز قیل ز ماوت را عالم الغیب و الشهادت را
شکر او را کیسه چه دانست گوهرش شکر او چه دانست
کریمه مویها زبان کرد مریمه را هزار جان کرد
پس سوی شکر نعمتش پونید کر بگویند هم بد و گویند
کر که شکر او نوز کوی شکر تو شقیق شکر چون گوید
انچنانش بر پست در کونین که می پیش برای العین
کر چه چشمت و رانمی میند خالق تو تراحمی میند
بر عونت پیوی نمازیسا دامن کبیر ایکنان بر پایه
چو کلید نماز پاکست قفل آن دانه عیب نامی است
هر چه جزئی بسوز و غارت کن هر چه بسوزد زان ایکنان
در زان ایکنان درون سنا گوشش که برون است آرد باز
خسب و خل و حشم و شهوت و از بخدا کرد از دست بیما

طالب اول عشق سپر کرد کز جنب حق نماز پند زد
باجار و لب لار و بی را نزی در سپرای آلاست
پار از عقل و عشق درون با پیش ناکرد و تو چون باشد
کر چه پاکت هر چه باست است مدد و جنب حق جانست
چون در دل نیاید بگشاید هر چه فراید پیش
یارش از شهره اقبال کرد و بسبک و پست است
یاری از تو زود و صد بسبک یک سلام از تو زود است
پس تیغ نسیب یار از دل مطلق بر طلب حق را کرد
طاعتی کان و انباشد و روح کن که در وجود آن بسبک
ز آنکه در اسیل خود نیاید بر هر کس که استخوان بی
از حسن دل بهت مقرر نماز نماز است بی حسن و نیا
هر چه بسوزد زان ایکنان یک شکر و هزار عالمه
بس که کین حساست آرد زنده و ایکنان است
و بسبک و مملکت بیست و دو بار است

چون درآمد وصال را حاله پیرود شد گفت و گوئی و لاله

در وصف شکر گوید

شکر گوئی از سینه ز سادوت را عالم الغیب و الشهادت را
شکر او را کیسه چه و اکتفا گوهرش کرا و چه و ایمت
کریمه نویما زبان کرد سبک را مزار جان کرد
پس پیوی شکر گفتش پوید کر گوشت دم بد و گویند
کر که شکر او شکر گوئی شکر و سبب شکر چون گوید
انچنانش ریت و کوزن که می بینش بر آبی العین
کر چه چشت و رانی پند جان و در اعلمی پند
بر عونت پیوی نماز میا در کس کس کس کس
چون کس بد نماز نکلیت قللک که عرب انکشت
بر چه برین بنور و غارت کس بر چه برین ز غارت کس
در عالم بس ز غارت کس کوشش که در غارت کس
حسد و کل و ضم و شهودت از بخدا که که که که که

طالب اول غسل سپر کرد کر جنب حق نماز نپنیزد
باجاروب لاروبی راه نرسی در سپر ای الاله
تا زار غل و غش درون باشد غسل ناکرده تو چون باشد
کر چه پاکت سر چه بابتت همه و جنب حق جنابتت
چون در دل نیاز بجشاید هر چه خواهد پیش نماز
یارش از شره اقبال کرده لبیک و پت استقبال
یار بی از تو زود و صد لبیک یک سلام از تو زود و صد لبیک
میستغنی نیاز از دل مطلع بر طبع راز از دل
طاعتی کان دل نباشد و روح کن مر و وجود آن بصیرت
زانکه در اصل خود نیاید بر سپر کاپه اشخوان بی مغز
از خضوع دل است مغز نماز نماز پت بی خضوع و نیا
بمغز که عبت نماز از دل جان ملک شروه مزار عالم دان
بس که کین حسابت با ما بنده حاجی ان جسد هر دو
دوستان و همه آنها جویند در و عار و شکر رسا جو

—

توزوی و عرض نان خوا
می شیر عمل روان خوا
میل تو جمله پستی پیوی
نه بدار اکن لو و وار سلام

در صفت دوست گوید

عمر باد و پستی که دل تجت
یکدش را نزار پاله بهایت
دوستان همچ آب رو سپند
کابها پایهای کید کردند
بارفغان ستر مفر باشد
بی شیعان مفر ستر باشد
بس کوه کشته اندیش ماران
خانه رایار و راه رایاران
مردم از نیک نیکنجو کرد
یارا کرد بد و چو او کرد
بایدان کم نشین بد ما پنه
خیزد پست نفس انسان
خوش خ از بد خویمان تر کشود
میش کش کرک خور و مکن شود
بیج صحبت مباد و با عایت
که چو خود مختصر کند عایت
مهر جاهل و محیره کرد
مهر که عقل خاست مهر پست
زانکه کردان موفان باشد
چون هوا مهر که هوا باشد
بعضی پستی بود و پست
مهر که عیله بود و کین پست



نیست در شرط اشقا و کوه
دعوی و پستی بس من تو
با خودی مرد و دیو و شیطان
من تویی من تو خوشن شیم
بد کسی آن که دوست کم داد
ز بهر چون گرفت بکار
کز تو اسمی از ماست پر
به بدی از پستین نیکبخت
که چه صد بار باز کرد و یاد
پستی و بار کرد و چون کرد
دوست توان یک بلا باشد
بسیگ کله از پست
یار دوست چون بی تو درش
یار ما رست چون بی تو
یار بد را مکن خشم ستر
که بود شیشه را زینست
متر آن منین یار بود
که بد نیک و نیکبخت
یار کا پست بسیار
یکت محکم کوه و بار
دوست خویشی که مانده است
از طلب و طلب از غم
دوست خویشی که مانده است
از طلب و طلب از غم
که بد دوست و جهان
کار سهر مرد و مرد کار

توزوی و عرسه ضان خوا
 میل تو جمله پست پستی
 می شیر عمل روان خوا
 نه بار بخشود و دار سلام
در صفت دوست کبیر
 عمر باد و پستی که دل تجاست
 دوستان آج آب رو سپرد
 یکدش از ار پاله بنیاست
 کابیه پستی که کند
 بار فغان هسته مفر باشد
 بنیستان مفر سقر باشد
 بس کوه کشته اند شیاران
 خانه رایار و راه رایاران
 مردم از نیک نیکنی کرد
 یار که بد بود و جوان کرد
 بادران کم شین که در پست
 در پست پستی پستی پستی
 خوشی از بد جوانی ترک بود
 من کل کرد خرد کردن شود
 هیچ صحبت بسا و با پستی
 که چون خوشی پستی پستی
 هر جا که می پست و کرد
 هر که در پستی پستی پستی
 ناکه گردان و جوانی است
 چون هوا آمد که هوا است
 پستی پستی بود و پستی
 هر که پستی پستی پستی



نیست در شرط اشیا و کتو
 بان خودی سرد و دیو و شیطان
 دعوی و پستی بس من تو
 من تویی من تو خوش باشم
 بد کسی ان که دوست کم داد
 زو بر چون گرفت بکدار
 که نخو امی ل از ماست پر
 به بدی از تیرین نیک مبر
 که چه صد بار باز کرد و یا
 پیوی او باز کرد و چون طومار
 دوست شوان پیک بلا بتر
 بهر کی که کلیم شوان سخت
 یار یارست چون نی تو درش
 یار ما رست چون می ز برش
 یار بدر امکان چشم تبر
 که بود شیشه را ز پستک خط
 متر آن فنیق یار بود
 که به نیک و بدت بکار
 یار تکا پسته پستی بسیاری
 دوست خواهی که با تو ماند دو
 از نوبی در طلب زر غنا لا
 یکم هم کیه کم بود بار
 آن طلب زو که طبع عادت و
 از صدق در طلب انونان
 این که ز نسیج خواهی پر
 از صدق مسک جو آمور
 که پذیرد در جهان
 کار هر مرد و مرد کار

در وحدت گوید

خلق بن بر بند و بنچینند از مودیم جسمه بنچینند
 که نه سپهره بنور کرو پنجه خورشید باش شمار
 سر که مار انخواهد از بند دل که نه دل و از و کبیل
 در دهن از تابو و خندان چون کاینه کند کج و ندان
 سر کجا و اع بایدت فرمود که تو هر هم نهی از و سو
 من عبالم درون نمیدانم دوستی آن همیشه حیرانم

بجاییت

داشت زالی بر پست باجی مستی نام دستبری و و کا
 نوع و حسی سپه و نوبالان کشت روزی چشم بد مالان
 زال کفستی همیشه با چشم با و پیش تو مژده ن ماور
 از قضا کا و ز الکت از پی خور پوز روزی بد کیشین لیم کرد
 با ندر چون پای نماند ز یک آن سر مرده کیشین از ز و یک
 کا و ما نیند و لوی از و و رنج پیوی الکت و وید از رنج

زال نه داشت پست عزیل با یک برداشت از پی تو میل
 گای ملک موت منج نیستیم من سیکه پر زان محنتیم
 که ترا همیشه است از کاد ایست کور ایبره از کاد
 بی بلا نازین ششرو او را خون بلا وید و سپه او را
 تا بد اینی که وقت پیمانج یکجکس از انباشت سراج

در نصیحت گوید

دوست جوی برادران کسل که برادر کسل برادر دل
 که بود عشق بر برید خواند به بود بر تو خوانی که راند
 چون به با تو زنده و پستارت چون بر مرده و صدمه اندارت
 که بود در دستم و دست که کس در کس بود هم پست
 که کس در کس در کس که کس در کس در کس در کس
 که کس در کس در کس که کس در کس در کس در کس
 که کس در کس در کس که کس در کس در کس در کس
 که کس در کس در کس که کس در کس در کس در کس

در وحدت گوید

خلق بن بر بنده و بنده	از سویم جنبه بنجینند
کز نه سپوید بنور کرد	چو خورشید باش شمارد
سر که مارانخواه از بند دل	کز بند دل و از وکیل
در همین از تابو و خندان	چون گیسو کند کج وندان
سر کجا داغ بایدت فرمود	کز تو هم نمی آرد سود
من بمسلم درون نیدام	و دوستی آن همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بر و پستی	مستی هم دستری و دو کا
نوع و صی سپه و نو بالان	گشت بر روی چشمه مالان
زال گشتی همیشه بدست	بدرستی رخ مروان شاه
از قضا کار و زاکلیت	پیر زندی بدیگش از کج
چون ناری زین اندر یک	آن هر دو در یکش آمد یک
کار و پستی گوئی از دور	پستی گشت وید از رخ

زال پنداشت پست عز زایل	بانگ برداشت از پی تهویل
کای ملک موت مرغ مهیتم	من هیکه پر ز آل محسنتم
کز ترا مهیستی است اندر کار	اینک اورا بر مر ابلکار
بی بلانا زین شمر و اورا	چون بلا دید در سپر و اورا
تا بد اینک که وقت پشایج	میجکس من تر انباشد سچ

در نصیحت گوید

دوست جوی از برادران کسل	که برادر گشت پر آفر دل
که بود عنبر بر پدر خواند	به بود بر تو خواستگه راند
چون پر بال تو زنده و پست	چون پدر مر و خصم و انبازت
نه برادر بود به سرم و دست	که ز هجر شکم بود هم پشت
اگر عیتم تو و اگر نه مال تو	نمده در قصه خون مال تو
بمهر بر زور گشته و مانده	بمهر مانده که هر دو عیتم باشد
روستای روست و کمالی	بیکه در نیت با عنوان این
صحبت بر بود چو حورون	که نصیحت بشود و عرفان

در صفت موت گوید

پسوی مرگست خلق آسنگ	دم زون کام و روز و شب و سنگ
از شری تا باوج چرخ اشیر	بیمه میزنده اند میر و وزیر
پستی حق زوال پذیرد	اگر مرگ آفت برید کی میرد
نغمه صورت سپهر مردان	مر که زان نغمه جنت مردانست
گر ترا مرگ جان چسب بر	مرگ هم مرگ خود بخوابد
باون ارچند چرخ پاساید	هم بسوده شود چو وقت آید
در جهانی که عفت است	مردن چسب زادن چنانست
و شمر جان تن است خاکش	کعبه حق دل است پاکش

در صفت تنبیه گوید

نیک معلوم کن که در حشر	نشود هیچ حال خلق و کسر
هر چه زینجا بری کند از	در قیامت سمات پیش از
نیست آنجا تنبیه و توبیل	نشود نیک بد هیچ پیل
باشن خلق را بر آینه	تا که اندازد درون و نیر

خون تو با سیرت بری برین	و اگر در صورت دوی خیر
مستی از خانه چون کویاید	روی و طبع بسوی او آید
روز وین دیت دیت پرین	نب کس شمس کس یون
نقد تو چون ترا بر آینه	همه در کون آورده
بوت خود گویدت چو پالوده	کز روی با پس ز راه بود
مخ و خور ازشت ابدان است	حکمت و دین شست و دین است
عاشق را زینت ملکوت	بجو خنده جهان باغ است
تو چو دانی بهشت زردان است	پیشش ناپسی که جنت جهان است
چون برین در شب پدیدار	کم ز کجایین کن راه است

چند کوی حسیس و کز کوش	سند اگر گری گشت نترس
شب حدیثت چه است کما	در روز چشم چه است و جان
ز بر این چشم چه گنبد	پست و بی لبت کجاست
مر کجا آن بسیار دوی شب	روی کل سینه مبارک است

در صفت موت لود

پسوی برکت خلق است	هم روزی کام و روز و شب و
از شری باوج چسب ایش	همه سینه اند میرود و
پستی حق زوال پذیرد	آنکه مرک است بریدگی
نفسه تصور سپهر مردان	مرکز از غنیمت مردان
کز ترا درک جان چسب بر	مرکز هم مرکز خود بخوابد
پادشاه چسب در چتر پادشاه	هم بوده شود چو وقت آید
در جهانی که غفلت و است	مردن چسب ز اوج چسب
و شمعان بر این است تا کس	کندش از است پاکش را

در صفت سیر

یک سیرم کن که در	سیرم سیرم سیرم سیرم
سیرم سیرم سیرم سیرم	سیرم سیرم سیرم سیرم
سیرم سیرم سیرم سیرم	سیرم سیرم سیرم سیرم
سیرم سیرم سیرم سیرم	سیرم سیرم سیرم سیرم

چون تو با سیرت بدی ریز	و آنکه در صورت و دوی خیزی
معنی از خانه چون بگواید	روی و طس بسوی او آید
روز وین و پست و پست پستی	نسب کس شمع کس نبود
نقد تو چون ترا بر آینه	هم در درون تو آویزند
بوت خود کویدت چو پا لود	که زری یا پس ز را ندود
مغ و حور از بهشت ابدان	حکمت و دین بهشت یزدان
عاشق از از جنت ملکوت	بنود حشر جمال جانان
توجه دانی بهشت یزدان	چو شناسی که جنت جانان
چونین در نه پهدار	کم ز سببانی کن بار

چند گوئی ز سیرم و مکرش	بشد اگر گری گشت سخنش
شب صد چشم حست محمل	ز روی چشم حست و جان
زیر این چشم کس نبوده	پست دوی ما بر ز کل جان
مرکب آن بار و دوی باشد	بوی کل نیل بهار ک باشد

حکایت

انجان شد که در زمین هر
 که از حی سستی خوار مرا
 نیست از لفظ تا خط فرمان
 زود بجز سبکستان گلست
 در سخاوت بگو دکان باز
 بدو نیک جهان تلخ است
 در جهان کین علوی و منفلی است
 آن یکی پرتنگ نیست
 سگرت میخند جاو
 چون کتابت صورت علم
 صورتش تر است میان
 عاقل و طبع و وهم و حس و ایمان
 غایبان طفل عیش را بویست

ابله کرد و بوسه ز کرپ
 پنبه سینه پنبه دانه کار مرا
 کج نیندی رنج و دردی دران
 پرو با فعل گو دکان گلست
 به شد زود و زود و پتا
 که به بوشن بر شرف است
 صفت مرد و با تو گویم صفت
 وان کر زال پس چه گرو است
 بدو تا عمره سپیاد و سفید
 کاند زو نیست بند و پند
 حکمت ز حال حکیمان نیست
 همه با یکب اندر و اطمان
 یزید پوپن از ان نهند بست

تا آتش نعل مرد کار شود
 این ششانی از پی حیت
 آدمی را چه چشم جان شایان

در نصیحت دنیا گوی

چست دنیا و خلق و استنها
 پست چون رگز و دوله
 دل ز دنیا و حسد را بکل
 افت آدمی دنیا وان
 در گزید نظر کن با دم
 آن بر پیچون کاست
 در کوی پست از پیش
 دین و دنیا و پیشین در کار
 رخ با چشم و دگر در دنیا
 در روزی بد مرد و پست

خاک را بی پرازیست
 نرم و ریخن اندر و پست
 زانکه جا ز پست و دران
 رخت آدمی عیبی است
 زمین و معنی عیبی است
 در خاک غم و در دنیا
 در کوی پست کف و کوه
 در کوی پست کف و کوه
 در کوی پست کف و کوه
 در کوی پست کف و کوه

حکایت

آنچنان شد که درین حال
 ایچی کرد و بس ز کرب
 که از چو سستی تو خوار مرا
 پیرینه نبه و اند کار مرا
 نیست از لطف تا خط فرمان
 کج نیستی رخ و درونی دران
 ز و بجز پستانان گیت
 پرو با فضل که در کمال گیت
 در سخاوت بود که در گان باز
 بس زد و در و در و در با
 بدو نیک جهان گفت است
 که به پیشین ابر شرف است
 و جهان این کی غلوی و منفی است
 گفت سرو و با تو که حکمت
 آن کی بر تک نیست
 ای که زان پس جو کرد است
 سگرت چو بخت دجاوه
 بیست و سه سیاه و سفید
 چون کجاست صورتی عالم
 کار و دست و چشم
 صورتش زر سیاهان
 که در کمال گان
 و در و در و در و در
 که در کمال گان
 عذرهای حل است
 بر این بین از ان گیت

تا چون طفل مرو کار شود
 تیغ چو بپوشش و الفشار شود
 این نقشش انی از پی حیت
 چون معبسی سستی انی ز نیت
 او می را چو چشم جان شد باز
 ای در از نقشها معبسی باز

در نیت دنیا گوید

هست دنیا و خلق و اینها
 خاکدانی پراز سبک بود
 پست چون رگرزه دولت
 نرم و ریخین اندرون پر سر
 دل ز دنیا و محسوس
 ز آنکه جانرا پست است در اول
 افت آدمی و نیا وان
 راحت آدمی عقبی ان
 در کمال پسر نظر ملک دم
 زین و معبسی بعیبی آدم
 آن بر پادشاهان گرفتند
 وین و خاک خورد ازلی از
 هر کویا پست انده پیشی
 همه او پست کفر و درو
 وین و دنیا و نیا و نیا
 سر کجاست این و در و در
 رخ بدین آرزو که در از نیا
 ز آنکه دنیا پست و نیا
 ز روزن پری بند مرو پست
 ز آنکه دنیا پست و نیا
 ز آنکه دنیا پست و نیا

زاده چارست هفت بلند
 با تو مشیره اند و خوشاوند
 پس آدم تو بر تن دل جان
 آیه حرمت علیکم خوان
 چون سان در تو تو فرزند
 گزیده کعبه عقد کی بدن
 این جهان در حلی و جلیه نمان
 کنده پرست زشت کنده با
 سه طلاشن به چو صاحبان
 زانکه پست این عجز و شوگرش
 پسوی نیا حکیم کی یازد
 کور بارشت بر سر اسپاز
 دینی از دین همیشه از دست
 کاب دنیا جمال دین و
 دون دنیا شدند مرد و دین
 قبه آن قلبت این
 مکن ای دست در ساری عمل
 عمر چندانکه عمر موروس
 عمر خود حشر و غرور ال
 مر شب کانی نام بر تو شمر
 بار پس من نیاید آنچه که
 مارت اندوه پر من باشد
 بوی در می شده به پرت
 روزی از زندگانی تو بشیر
 در رخ عسمر و در کار تو
 بر گشت آن پر من گشت
 کار زانجا بگفت گفت

با تو این طریقت و سوس
 تا دم آخر پست سهر و بس
 ده که نام آن دن ز نفست
 چند و پسر است با گشت
 و ایمانست که زار و سینه
 پشتم ز روی پیشین
 کتب شرح را ز دیده تو
 بد شرح زار سپید و نو
 همه در راه آن چلی که
 بند خور و خفت پخت
 همه در وی کسب و کین
 بر قرب شریعت دین
 دیوان از اطفال شایع کرده
 هر چه او گفته زان سکر
 پشیمان و کعبه خلق
 از بی ال حرص و خلق روزگار
 علم در دست عدل بود
 بر این نیست در طاریت
 همه بسیار کوی که سینه
 در سخن کسب و کین
 همه در راه آن چلی که
 در بی بی و سوس
 در آنکه سینه
 در سخن کسب و کین
 در آنکه سینه

روزت عالم از روز

زاوه چارپست وخت بلند
 پش آردم تو بر تن دل جان
 چون سان در و تو فرزند
 این جهان در حلی و حله نمان
 سه طلاشن به چو ساجیان
 پیوی نیا حکیم کی یازد
 دینی از دین همیشه آرزوست
 دهن دنیا شده ندر و دهن
 کن ای دوست در سری
 غمخیز را که عمر موز و کبک
 بر شکی از آن بود پیش
 از بس که نیا بد بگو که
 در است از او هر چه شد
 و بد از می شد به پیشتر

با تو این طمطراق و پیوس
 وه که تا آمدن و ن زنهفت
 تا دم آخر سیت سمره پس
 چند و اچسرات با یکفت

در مذمت عالمان بی عمل گوید

و ایمانی که زاوه نهند
 مکتب شرع را ندیده بنور
 همه در راه آن جملانی که
 همه جوایبی کسیر و مکین اند
 دیوار از فعالیتان جدر کرده
 پیچ و پیماپ در کف مخلوق
 علم در دست جاهل خود روا
 همه بسیار کوی کلم گویند
 در سخن آن شکر کسب همه
 روی خلق و معنی هر و است
 سر که تن دشمنست از زبان و است
 پشتر در سوا می خیشتن اند
 بدر شرع ناپسید ه تنور
 بنده خور و خفت همچو سوز
 همه قلب شریعت و دین اند
 مرچ او کشفه زان تر کرده
 از نیل و حرص و خلق و فروج
 چون اغیست در طهارت جا
 همه چون نعل در پسا بانند
 چون شتر مرغ جمله در که با
 تا آنکه راه حسد اند راه است
 و آنکه و آنرا سخن فی العلم است

زینت الله نه اید وزیر باشد
 باری ازین شکار نیست کز
 همه بازان این جعبان بریند
 نیست اندر جهان نفس
 مجلس وعظ رفت است
 بی عرض بند میچو قد بود
 اندرین عصر بوفضولی
 هیچ نمانده از علوم خبر
 غضب میچو شیر در زند
 شرع را نیز شپت پای و
 ای سول خدا ای بی سنا
 در هر یک خاک پیر و
 دین هر و شران گشت منبوت
 باد بد تو و مشح حوچت
 زینت الله جمال دین باشد
 مرغ احسری اجم دنیا گیر
 یا کس غم او یا مال گیر
 باز پس مرغ گیر جگر
 مرک مسایه و اعطای است
 با عرض بند پای بند بود
 کرده از برود و فصلک از بند
 هیچ نیافت از علم اثر
 در طلب میچو مرغ پر کبند
 مرکب از پای خورشید را می توان
 ازین است ز میخ خدا
 تا بهت کی گیت میرو
 خاکش بد شیر و شیر
 وطن پسندید در راه است

در بیان صفات کبیر

اندر آمد چو باد در شب کبیر
 که خورشید پاکن از کاشانه
 روی آن قیاس نورانند
 گفت چون نطق از شکرت
 کای بجا چشمه در زمانه
 نیز کین خاک آن پای است
 کتم ای ازوت برشته را
 ای عالمی و جهان است
 کبیر در سینه بر این خاک
 درین سینه ای
 در کتب است
 در کتب است
 کتم ای ای پادشاه است

زینت اندر پاسب و زینت
 باری ازین شکافیت کز
 همه بازان این جهان پرند
 نیست اندر جهان نفس
 مجلس و عطف منت است
 بی عنایت پند بچو قند بود
 اندرین صحرای بوفضولی
 هیچ ماورده از علم و خبر
 و غنیمت بچو شیرین
 شرح را نیز نیست پای
 ای پروردگار این دنیا
 در هر کس که خاک بر سر
 در هر کس که خاک بر سر
 زینت اندر پاسب و زینت

در مکاره نفس قرسیه گوید

اندر آمد چو ماه در شب کیه
 کند خشمی پاکن از کافیه
 روی آن قباب نوراند
 گفت چون نطق از شکر گشاید
 کای بجای عشق و روانده آید
 خیز کن کن کد آن پسری بویست
 کفتم ای زودت سرشته زود
 این چه جای تو جهان است
 که چهار بست پسری رخ بود
 بنام و زین پسند ای رخ بویست
 زین که از رخ خورشید است
 خیز تا تا که پست بویست
 کفتم ای جان پند بویست
 انعم الله سبحانه کویان پر
 تیر و سنی ره فراد او
 جاه چون جاه پسر کبود
 کله خوانی که ز پیر هبنا
 بر تو دیو مو ابر پست امیر
 این سخن خانه است جای تو
 وی عکس رخ تو دیو چو
 گفت خود جایم از جهان است
 در مقام خراب کنج بود
 باه و خورشید خراب طلب
 پیر است پند خورشید است
 چون می شد حجاب باشد
 از کجای است پند کویست

گفت من هست کردلانوتم قاید ورسنمای نایوتم
 تریتم کورست کانارا موعوم محبت جانارا
 آن زمین کاذا انبارک است نه وخورشید آسمان است
 وان کوسپه که اندراج کومیرن پسر زفر دین پاید
 همه پستغرف جمالتم فارغ از نفس و عالم و آدم
 عند لیسان وضه انپند ساکنان خطیره قدسند
 وایچینه در صحن او مکان ارد تابینک وکلوخ جان ارد
 کفتم آخر کجاست آن کور کفت از این از کجا برتر
 اینچنین کجاست کفتم مرا خرد اندر بصر خفتم مرا
 لب چو شجاد پر فرزانه سایه پیروزون کز نخت از خا
 اجل از دست از لب خندان و بیعت حیرت که میله بودان
 زمین پسین پر در جوانی کوش خورده باقر پر زنده کالی کوش
 جزیت پسر کارکن پردایشن پسر پاشی کوش
 پر که کوش پستامه بود پر نیو و کوش پسر خوار و بوش

یا

کفتم کرد و کاشنود ای پس این کوی چست بود
 خورشید از من می پستامه عار نه ایسان کوش کالی
 بد بودم شام بلال شاه بختند ایسان بلال
 شایسته پسر پسر بی پسر پسر در جهان
 پسر پسر ما پسر بی پسر پسر پسر پسر
 در نهایت کوی
 ای بخش خورشید کوش کوش کوش کوش
 کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش
 کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش
 کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش
 کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش
 کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش کوش

گفت من دست کرد لایقم قاید و رسنمای پایم
 برتم گوهرست کاندرا ضعیفم حجت جاندار
 آن مین کاندرا این کار کاست بد خورشید آسمان است
 وان و سپه که اندر آن کوه برین سپهر زمین پای
 همه پیغمبرن جمال مستم غایب از زمین عالم و آدم
 عند یسبان و منه آینه ساکنند خلق آینه
 و آینه در صحن و مکان آرد با پند و کلنج جان آرد
 کشم آخر کی است آن کوه کشت از این آذکجا بر
 این چنین کجاست کوه کوه در هر صخره کوه
 لب چو کجا و پرفروانه بر بسبب آن کوهت از غنا
 اجل آید آن لب جاندار است کوهت کوهت
 برین سپهر و درای کوهت برین سپهر کوهت
 چو کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت
 بر کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت

زیر چرخت بریم پرو جان ز بر چرخ این غنا شد وان

در ضعف و پستی

را کسم کرد روز کار حسود از پس این کوه چیت سجود
 خوش خوشل زمین همی پستاند عاریتها جهان حسنل و مجاز
 بدر بودم شدم بلال شایل بیخندند الجهان بلال
 شب بر نایم بنیام رسید صبح پییریم در جهان رسید
 نیم پییریم مانوس العجب بنیام پییریم صبح نیم آید

در نجات گوید

ای تو ان بخش تر نونی آرزوی هر آرزومندی
 تو کی فصل بد کوه درین هر بان زمین تو تیت می کن
 کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت
 حکم بالک لاد و کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت
 با تو باشم در ستایش شدم کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت کوهت
 با قبول تو ای علت پاک چه بود خوب درشت خالی



بر درت خوب وزشت را بچشم
 چون تو سپتی بهشت را بچشم
 در بهشت فلک همه خامان
 در بهشت تو و فرخ آسمان
 ای مراد اول بخاران تو
 ای امید امیدواران تو
 کسبی از بد کسی نداند به
 آنچه دانی بهست آنم ده
 نه به لافظ اولی می شودم
 نه به لافظ اولی می شودم
 تو مراد اوله و دلیسری من
 روبرو خویش خوان شیرین
 نخری کفک و بوی و مدینه
 از همه ارها هم آبی
 رانده سابقت ندانم پیت
 خوانده خاتمت ندانم پیت
 ای حسد او نذر و کار غفوه
 بنده را از درت مکر و ان
 پشه خویش کن بر غلام
 بشنه خویش کن بر غلام

در خم کتاب گوید

این کتابی که گفته ام در پیش
 چون رخ خوب و لعل و لب بند
 آنچه فضل است و آنچه اخبار
 در مسایح مرا بخت آمارت
 حاصل این همه جمعیت
 مجلس روح را یکی شایست

بخ آتشیرانی طبع
 که بسیار دیده آید
 که در بهشت با بخت
 بودی که شسته از مزه
 پانصد و پست و چار و صد و پنجاه
 پانصد و پست و یک و شصت

بلور صیقلی در رود سیاه

بلا حشمت در زمان

مشهور است که در این کتاب

نویسند که در این کتاب

۱۰۳۵



تغ و شیرین جو می بطعم وار
 میخوش نام یار و پند پر
 کر چه بسیار دیده تالیف
 هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
 که بدست این عقیده و بند
 هم بدین بداریم یارب
 بود نمی گذشته از مراد
 که ازین کفایت ابد اوم و
 پانصد و پست و چار رفته عالم
 پانصد و پست و پنج کشته نام

باو بر مصطفی و زود و پیام
 ابدا لست صد منران عالم

تت بدو الرسالة الشریفة علی یه العبد الضعیف العییر الحقیق المذنب الراجح

تراب ابد ام القدر والمکن

کامران البرزخی غفر و یوم

محمد علی

مارح
 ۱۰۴۵

بر دست خوب و زشت را کف
 چون تو نیستی بیست را کف
 در دست کفایت همه جانان
 در دست تو و فوج آسمان
 ای مراد اول کاران تو
 ای امید امید واران تو
 کسبی از چه جسی نماند به
 آنچه دانی بیست آنم و
 نه بدلتان من از تو پیر شوم
 نه بدلتان من از تو پیر شوم
 تو مراد اول و و پیر من
 رو به خویش خزان شیرین
 نخری کفایت و بوی و دیده
 ازینست که از آنم می
 رانده ساقبت در دست
 چنانچه نامت در دست
 ای حشمت او مذکور کاف
 بدو در دست کنان
 پیش خویش کن بس فرام
 پیش خویش کن بس فرام

محمد علی

محمد علی
 محمد علی
 محمد علی
 محمد علی

